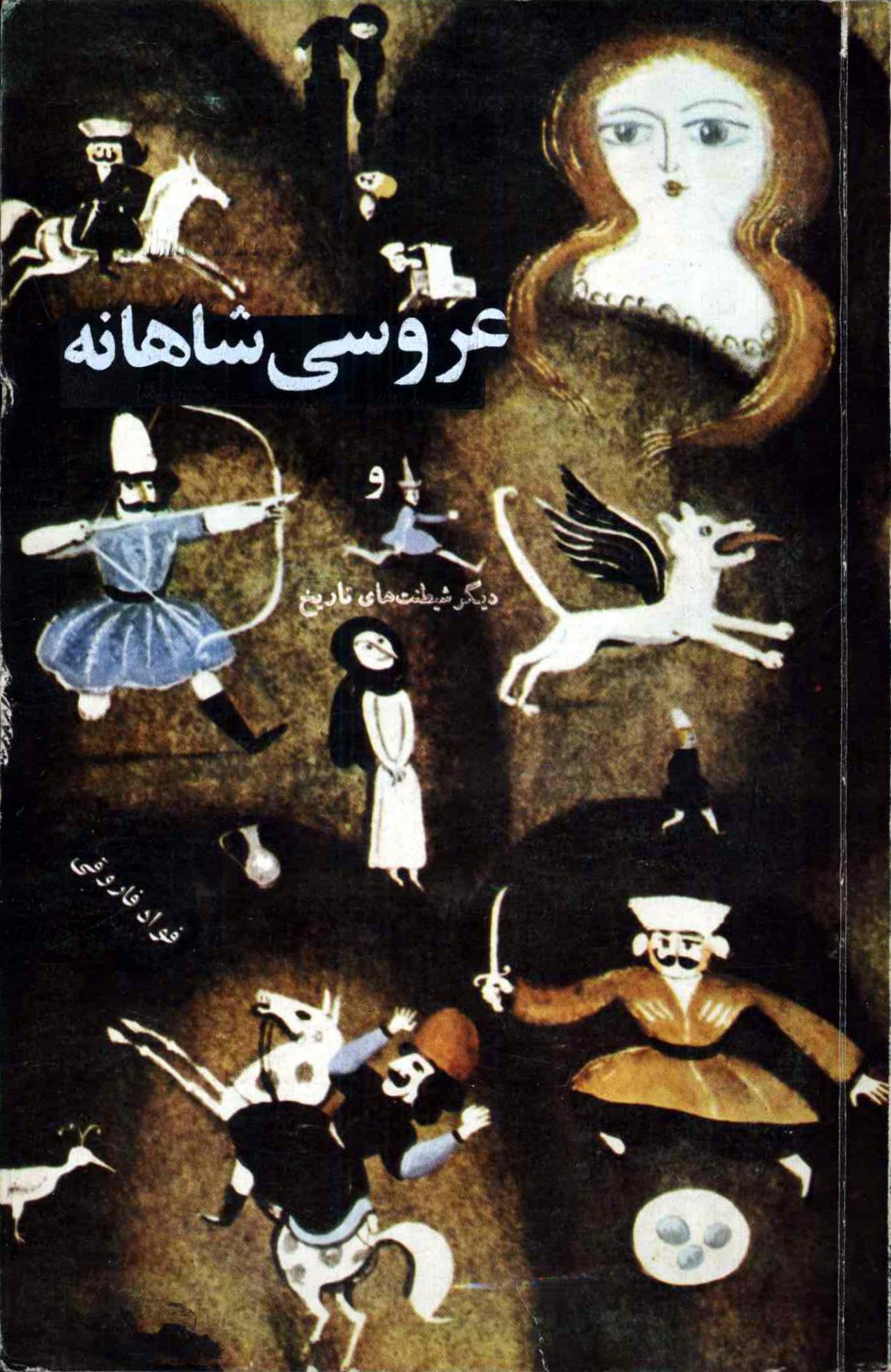


عرسی شاهانه

دیگر شیطنت های تاریخ



تقدیم به:

آنان که در هوای سرب اندود
- فارغ از بود و نبود -
دلشان را صیقل می دهند و جلا؛
به حروف فچینان چاپخانه‌ها؛
به ویژه «مرتضی مشهدی میرزا».

عروسی شاهانه تأییف فواد فاروقی
در پنج هزار شاهی در چاپخانه احمد ری بچاپ پسید
تهران - چاپخانه اول ۱۳۹۶ - بیان ۲۵۰ ریال

فهرست مطالب

- | | |
|----------|-----------------------------------|
| ۱۲- ۹ | آغاز سخن |
| ۲۰- ۱۳ | ۱- مطریا! امشب مخالف می‌زنی سازرا |
| ۲۸- ۲۱ | ۲- شود کوه آهن چودریای آب! |
| ۳۸- ۲۹ | ۳- قبائله زیبایی! |
| ۴۸- ۳۹ | ۴- ربا و جنایت |
| ۵۵- ۴۹ | ۵- چکمه بلند! |
| ۶۵- ۵۷ | ۶- آدمخواران! |
| ۷۴- ۶۷ | ۷- عروسی شاهانه |
| ۱۰۴- ۷۵ | ۸- دودی‌های تاریخ! |
| ۱۱۳- ۱۰۵ | ۹- مادام حاج عباس! |
| ۱۲۸- ۱۱۵ | ۱۰- توطنه در گرمابه! |
| ۱۳۶- ۱۲۹ | ۱۱- مرگ دوباره! |
| ۱۴۵- ۱۳۷ | ۱۲- نقش حیوانات در تاریخ! |
| ۱۵۹- ۱۴۷ | ۱۳- ریشدارها |
| ۱۶۸- ۱۶۱ | ۱۴- بوی علف سبز! |
| ۱۸۰- ۱۶۹ | ۱۵- اعدامی‌ها |
| ۱۸۸- ۱۸۱ | ۱۶- اشک جلاد! |

- ۱۷- شاه مستان!
۱۸- «ازهر» خر، از همه محبوب تر!
۱۹- مهمانان ناسپاس
۲۰- زنان نیرنگ دوست
۲۱- منابع و مأخذ
- ۲۰۳-۱۸۹
۲۲۰-۲۰۵
۲۲۹-۲۲۱
۲۵۱-۲۳۱
۲۵۶-۲۵۳



آغاز سخن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

تصمیم نوشتن چنین کتابی، از مدت‌ها پیش، در من بود؛
اما هرگاه که دستی به قلم می‌بردم، می‌دیدم دلم به‌این کار رضا
نمی‌دهد، نوشتن را تصویب نمی‌کند، واژه‌ها را در قلم
نمی‌گذارد و نیروی انتقال فکرم را به روی کاغذ، بدستم هدیه
نمی‌کند. چه سخت است؛ آکنده از تصمیمی بودن، سرشار از
خواستن انجام کاری بودن و نتوانستن.

این تصمیم، سال‌ها با من بود و همراه من، پیرمی‌شد؛ تا
این که تأثیف کتاب «سرنوشت انسان در تاریخ ایران» بهدادم
رسید. برای تأثیف آن کتاب، ناچار بودم، مطالعه‌یی گسترده در
تاریخ ایران زمین و مردمش به عمل آورم، به دوره‌های گونه‌گون
سرک بکشم و در جستجوی واقعیاتی باشم که در کتاب‌های
تاریخی «زینت یافته به تملق» ردگم کرده‌اند.

چه نتیجه‌ها گرفتم از این مطالعات؛ انسان را مهجو ریاقتم
ومظلوم، که از پیرامون و پیرامونیانش بریده بود و به خود پیوسته.
این پناه بردن به خود، این سربسته شدن و گرفتار خویشتن گشتن
درسته‌های بیکران ریشه داشت. حال و روز مردم، اشک به دیده
می‌آورد، رقت قلب ایجاد می‌کرد و در گلوی قلم بعض
می‌انداخت.

همین‌ها را نوشتم، از اسناد و مدارک تاریخی، مدها گرفتم
و کوشیدم علاقه من به هیچ یک از شخصیت‌ها، چشم‌منطق را کور
نکند. از این‌رو، تأثیف گز نده شد وتلخ؛ به تلخی حنطل، یا بالاتر
از آن به تلخی واقعیات افشا شده.

از جباران نوشتم و از غاصبان؛ که تعرض و پر خاشگری،

جزء خمیره شان شده است. و از مردم نوشتیم؛ مردمی صبور و نجیب، که در طول تاریخ، چنان با غم آمیخته شده بودند که واکنشان از هم محل می‌نمود.

بررسی‌هایی که در زندگی این مردم – در دوره‌های گونه‌گون تاریخ – به عمل آوردم، مرا بیش از پیش، با ایشان به الفت رساند؛ خوب‌شناختی‌شان، و نیز خوب‌پی به مصاوبی بردم که در قرون متعددی، می‌آزردشان.

همه این‌ها «واقعیت» بود؛ واقعیتی ناب. نه چاشنی اغراق بدان‌ها افزودم و نه تنزل‌شان دادم، ملاحظه خواننده رانکردم نوشتیم آنچه را که باید نوشت.

در خیل ده‌ها، صدها، بلکه هم هزارها، رویداد خونبار، به لحظه‌هایی برخوردم، با حادثه‌هایی رویارو شدم که نمی‌توانستم عکس العمل مشخصی، در بر ارشان داشته باشم. از سوی آن حادثه‌ها و لحظه‌ها، اندوه‌زا بودند و از سوی دیگر خنده‌آور و مضحك. دیدم «تاریخ» به کرات شیطنت به خرج داده است، مصیبت‌ها را در پوشش طنز فروبرده است و شادی‌ها را در قالب مصیبت.

این ماجراهای، با تصمیم من – برای نوشتمن کتابی که مورد نظرم بود – می‌خوانند؛ با یک تفاوت: ابتدا تصمیم داشتم کتابی بنویسم موسوم به «اگر های تاریخ» که متأثر از کتاب «اندیشه‌ها»‌ی «پاسکال»^۱ بود؛ اما پس از تأليف کتاب «سر نوشت

1— La face L'universe eut change si le nez de Cleopatre avait ete plus court

«اگر بینی گلنو پاتر اکوتا مترمی بود چهره جهان دگر گون می‌شد.» «کتاب اندیشه‌ها». فصل نهم، ص ۴۶.

– البته منظور اواین است که اگر «آنونیوس» پس از قتل

انسان در تاریخ ایران»، تأثیر پذیری ام، تغییر چهره داد و به استقلال رسید. به همین جهت عنوان «شیطنت‌های تاریخ» را برگزیدم، خودم را از محدوده «اگرها» و «فرضیات» رهاندم و هر چند گاه ماجرا بی را بدروری کاغذ آوردم؛ با پیروی از شیوه‌بی که در آن «تاریخ-رواایت» و «تاریخ-طنز» بهم پیوند خورده‌اند. حاصل کارم، نوشته‌هایی است که بی‌هیچ ترتیب و آدامی در این کتاب آمده‌اند.

برای نویسنده‌گان و مترجمان، پس از انجام چند کار جدی، پرداختن به چنین کتاب‌هایی که حلالت داستان را در خود داردند و ملاحظت طنز را، نوعی «تمدداعصاب» است، نوعی رفع خستگی است. شاید برای شما نیز – که اهل مطالعه کتاب هستید – چنین باشد، اما این‌ها، از ارزش کتاب نمی‌کاهد، از این‌رو، بازهم «واقعیات تاریخ» را می‌توانید در لابلای این نوشته‌ها بیا بید، بازهم می‌توانید «بیداد زمانه» را ملاقات کنید، بازهم می‌توانید با اشخاصی موافق شوید که قدرت خود را باستمگری بیمه‌می‌کرده‌اند. و جالب این که در حساسترین لحظه، یعنی هنگامی که چشمان خواننده دلسوز لبالب از اشک است، تبسی بر لبانش می‌آید و بالعکس!

سهم من در این میانه، بیان ماجراهای است، اشک‌ها و اندوه‌ها، لبخندها و نوشندها، سهم «شیطنت‌های تاریخ» است.

فواز فاروقی



«ذولیوس سزار» گرفتار عشق ملکه زیب‌ای مصر نمی‌شد، به جای «او کتاویانوس» - بعداً «او گوستوس» - مسؤول سازمان‌دهی امپراتوری روم می‌شد یا حداقل در این کاربا رقیب خود سهیم می‌شد. (مأخذ از تاریخ «گوردون جایلد»، ترجمه محمد تقی فرامرزی)، ص (۷۱)

۱

مطر با امشب مخالف می‌زنی سازرا

جشنی بر پا بود...

در ناف شهر، گوشه‌بی از کوه‌پایه را آورد و کنار کاخ «گلستان»
کار گذاشته بودند، و در آنجا، خانه‌بی - که جاهایی برای چهار فصل
داشت - بنا شده بود: حوضخانه، آلاچیق، اناق‌های آفتابگیر، حیاطی
در ندشت؛ سرشار از گل و سبزه، و جویی با آبی زلال، چون اشک‌چشم،
با آبی زمزمه گر و سرشار از نجواهای رازآلود.

خانه، فی الواقع «نگارستان چین» بود؛ تا چشم کار می‌کرد، بر
در و دیوارهایش، نقش‌های هوشر با، دیده می‌شد؛ نقش‌هایی که ده‌ها
دست هنرمند، تصویر کرده بودند. این دست‌ها، بدیع ترین صحنه‌هارا،
از جشن‌های سرور، بیرون کشیده بودند و بر دیوارها، منعکس شان کرده
بودند تا همواره، ساکنان خانه، با دیدن صحنه‌های طرب، شاد و
سرخوش شوند و گردملالتی بر جانشان ننشینند.

این خانه، به ندرت رنگ «مرد» را به خود می‌دید. اگر «ناصر-
الدین شاه قاجار» را حالی بود و حوصله‌بی، سری به این خانه می‌زد.
پیش زنان متعددش - که حتی نام برخی از آن‌ها را، نمی‌توانست به‌خاطر
آورد - می‌نشست، التفاتی به صاحب‌خانه نشان می‌داد و نوازشی می‌کرد،
دستی بر سرو گوش زنان و کنیز کانی می‌کشید که تشنۀ محبت بودند و
گاه ماه‌هاتر می‌کشید و از محبت خبری نمی‌شد و ایشان مجبور می‌شدند

به «خواجه‌های حرم» این بازیچه‌های بی‌خطر و بی‌آزار! دل‌خوش کنند.
جشن، در چنین خانه‌بی بربا شده بسود؛ بهمناسبت ختنه سوران
یکی از شاهزاده‌ها.



غروب، حر کتی موروارد اشت و آندک آندک، دل به تاریکی می‌سپرد.
تهران، خود را برای خفتن آماده می‌کرد... و ساعتی بعد، روزبه تصرف
شب در آمد؛ شبی نجیب و آرام. در بیشتر نقاط شهر، هیچ حادثه‌بی
آرامشش را نمی‌آشوبید. تنها از خانه‌های اشرف، گاه صدای ساز
به بیرون می‌تراوید؛ مانند آوازی دلنشین که در دردست‌ها، برای دل
سرداده باشند. و نوری از این خانه‌ها، به خیابان‌هانفوذ می‌کرد، با سماجت
از میان شاخ و برگ درخت‌های گذشت، تا بر دل سیاه شب خال بکو بد.
شب پر نجابت، همچنان ادامه داشت، تا این که کالسکه‌بی مقابله
کاخ «گلستان» ایستاد و «حادثه» حضورش را اعلام کرد، و شبی که گمان
می‌بردی در آن، هیچ درنده‌بی را دل دریدن نیست، خود را برای دیدار
«فاجعه» آماده کرد.

از کالسکه «ناصر الدین شاه» پیاده شد؛ خسته، گردآلود و به جان
آمده از خوشی بی حد و مرز! از «قصر فیروزه» بر گشته بود، جایی که
شاه «قاجار» با غوحشی داشت و هنگامی که از حیوانات درباری! – که
اطرافش را فرا گرفته بودند – زده می‌شد، به آنجا می‌رفت. پیش
درند گان جنگل، که در قفس شان کرده بودند، تا شاه بباید و هر چند گاه
به چند گاه، بادست مبارکش! به آن‌ها گوشت لخم بدهد، همان گوشتی
که ماه‌ها می‌گذشت و در سفره مردم جایی برای ابراز وجود نمی‌یافتد.

صدای ساز، آواز و خنده زنان که دل شب را می درید، توجهش را برانگیخت:

– در آنجا، چه خبر است؟

یکی از همراهان، در جواب شاه «فاجار» گفت:

– جشن است، جشن ختنه سوران یکی از شاهزاده‌ها.

... و این، برای شاه، بهترین بهانه بود، جهت رفع خستگی.

از کاخ «گلستان» تام محل جشن، چندان راهی نبود. اما شاه، پای راهه ارنداشت، چابک نبود، راهی را که می شد در دو سه دقیقه پیمود، او حدوداً، درده دقیقه، از زیر پا گذراند، و در این مدت، فرصت آن را یافت، تاباندیشه‌های فرخ بخش، خستگی را از جسم و جانش بتاراند.



حضور «ناصرالدین شاه» بانگاه همه‌جایی و دل هرجاییش، رونق جشن را افزون تر کرد. برای صاحب‌خانه، بهانه‌بی فراهم آمده بود که به هو و هایش فخر بفروشد. مطرپ‌ها، یا به اصطلاح آن زمان «عمله‌جات طرب» – که قاعدتاً بایستی مؤنث می بودند – به امید پاداش و انعام، سنگ تمام گذاشتند. زنان رقصندۀ، برای جلب توجه شاه، پیچش‌های سریع به اندام‌های شان می دادند، مجلس یک پارچه آتش شد، صدای آواز خوان‌ها، گرمی و شور پیدا کرده بود.

در این میانه، فقط «قدمشاد» دست بر سینه، گوش‌بی ایستاده بود. «قدمشاد»: کنیزی حبسی^۱، با پوستی سیاه، بامویی تابدار، بالاندامی فربه

۱- در زمان «ناصرالدین شاه» تجارت برده معمول نبود، اما بودند

ومور دپسند «قاجاریان»؛ با این همه، برخوردار از زیبایی خاصی که گاه در میان سیاهان ظهرور می‌کند.

«قدمشاد» به تدریج داشت از جوانی فاصله می‌گرفت. ولی زمانه هر چه را که ازاو می‌ستاند، به نوعی جبران می‌کرد: اگر زنده دلیش را ازاومی گرفت، در عوض متنانت را به او پیشکش می‌کرد، اگر شورو هیجانش را زایل می‌ساخت، در عوض مردمدار تر و خوش کلامترش می‌کرد، و اگر در میان موهای تابدارش، تارهای سپید تجربه می‌نشاند، در عوض بر ملاحظتش می‌افزود، انگاری طبیعت تصمیم داشت هرستاندنی را با بخششی تلافی کند.

و شاه، بس دوست می‌داشت مصاحبیت «قدمشاد» سیاه پوست فربه و بذله گورا.

در آن شب «ناصر الدین شاه» ناظر به وجود آمده این جشن و سرور بود. نگاهش سراپای رقصندگان را سیر می‌کرد؛ از روی چهره‌یی به چهره‌یی دیگر می‌دوید و از جایی به جایی دیگر. تبسم رضایت‌آنی از لبان شاه محو نمی‌شد. در این سیر و سیاحت، چشمان شاه «قاجار» به گوشه‌یی دوخته شد، و بر چهره «قدمشاد» توقف کرد. تازه متوجه شده بود. با اذاره دست فراخواندش؛ به میانه معز که دعوتش کرد، به او فرمان رقصیدن داد.

پیش از آن نیز، گاه «قدمشاد» به امر شاه رقصیده بود و بار قصش


با زماندگان غلامان و کنیز کانی که در خانه‌های اشراف خدمت می‌کردند. خدمت به معنی وسیع کلمد! – نویسنده.

که حر کات تندست و پا و چرخش سریع اندام ها بود خنده «ناصر الدین- شاه» را موجب شده بود.

«قدمشاد» تن به فرمان شاه داد، وارد معز که شد، میان دهها زن سفیدپوست و خوشاندام، رقصش را آغاز کرد. تبسم شاه از دیدن رقص کنیز سیاه پوست، ابتدا به خنده و آنگاه به قهقهه تبدیل شد. همه چیز بر محور خوشی و سروردور می‌زد که تاریخ «شیطنت» اش را به خرج داد.

«قدمشاد» فربه، تندوتند می‌چرخید و با سرعت پا می‌کویید که ناگاه صدای بی مشکوک! از او صادر شد؛ نه از آن صدای مشکوک عادی، بلکه صدای مشکوک حبسی! انگاری دریک لحظه، ده هانفر چلوار به دست، گزنکرده پاره کرده بودند!

رقصندگان، با شنیدن این صدا، به شگفتی دچار شدند و دست از رقص کشیدند، مطریان نوای سازشان را خاموش کردند و با استفهام به یکدیگر نگریستند تا بدانند کدام یکشان، ساز را مخالف و خارج از پرده زده است!

سکوتی برقرار شد؛ مانند سکوتی که بعد از توفانی مهیب، یا سیلی توفنده و یا صاعقه‌یی هستی سوز، حکم‌فرما می‌شود.

شاه «قاجار» که تا آن لحظه ناظر رقص بود، و در خیل زنان حرم، احساس مردانگی! می‌کرد و گوشه‌های سبیل را می‌تاباند، نیز دچار حیرت شد.

... و در میانه معز که سکوت زده، «قدمشاد» ایستاده بود و حالت موزیسینی! داشت که شاهکارش را ارائه کرده باشد و انتظار تشویق حضار

رابکشد، اما برخلاف تصور او، شاه بدون توجه به عدم حضور جلاد در حرم‌سرا، فریاد زد:

– آهای جلاد... میر غصب!

با این فریاد، مرتكب صدای مشکوک! بیهوش شد و بر زمین افتاد. آن لحظات، واقعاً استثنایی و غیر مترقبه بود. – مثلا؛ آدم، شاه باشد، با غروری مردانه سبیل بتاباند، آن وقت یک کنیز سیاه پوست به صدور آن صدای کذایی اقدام کند و دک ویز شاه را بر هم زند؟!... نه! این فاجعه برای «ناصر الدین شاه» قابل تحمل نبود. از این رو، او تصمیم به قتل مرتكب گرفته بود، اما اطرافیان و ساطت کردند و شاه «قاجار» اند کی از «خر شیطان» پایین آمد و در حالی که از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

– قدمشاد، زن نیست... خراست! باید چهار دست و پایش را نعل کرد.

تحفیف یافتن مجازات «قدمشاد» در سرنوشت او تأثیری نگذاشت، چرا که روز بعد، هنگام نعل کردن دست و پای کنیز سیاه پوست، او تاب نیاورد و جانش را از دست داد.



به هر تقدیر، حال که سخن از نعل کردن دست و پای «قدمشاد» رفته است، بگذارید با چند جمله معتبر ضمیم، این ماجرا را به پایان برم؛ چنین مجازات‌هایی در زمان «قاجاریان» معمول بوده است، به گونه‌یی که در برخی از تواريخ نوشته‌اند در زمان «مظفر الدین شاه» پسر «ناصر الدین شاه» نیز دست و پای خوانده تصنیف زیر را که طی آن به بی‌حالی شاه وقت

اشاره رفته است، نعل کردند. اما گویا، تصنیف خوان، برخلاف «قدمشاد»^۱ عمرش به دنیا باقی بوده است:

«برگ چندراومده
آبجی مظفر او مده
دور و دور دور شه بیین
امیر بهادر شه بیین
چادر و چاقچورش کنین
از شهر بیرون ش کنین»^۲

۱ - نقل از: «سرنوشت انسان در تاریخ ایران»، از همین ناشر و به همین قلم؛ و نیز «اطلاعات هفتگی»، ش ۸۴۷.

۲

شود کوه آهن چو دریای آب!

«فردوسی» بی تردید، یک ستاره بود؛ ستاره‌یی در کوهکشان ادب پارسی. با افول او «شاهنامه» طلوع کرد؛ این بهترین مسرگی است که می‌توان برای شاعری چون «فردوسی» متصورشد؛ جسم خاکی را به خاک سپردن و جان را در قالب کلمات جای دادن و هدیه اهل دل کردن. هدیه‌کسانی کردن که هر حرف حساب و شعر ناب، تپش‌دل‌های شان را شادمانه‌تر می‌سازد.

آنانی که «شاهنامه» را می‌خوانند، دو گروه را شامل می‌شوند؛ یا در برابر سروده‌های پیر طوس، سربه‌احترام خم می‌کنند و به او دست دوستی می‌دهند و با شاعر به صمیمیت می‌رسند، یا بر ق حسادتی در چشمان‌شان می‌درخشد، به آتش‌شان می‌کشند و به فکر مقابله می‌اندازدشان آن‌هم به سلاح «شعر» و در هیأت «شاهنامه»؛ سلاحی که «فردوسی» به بهترین نحوی آن را به خدمت ادب پارسی درآورده است.

آدم، وقتی که «شاهنامه» را می‌خواند، احساس می‌کند از پشت واژه‌های حماسی آن، «فردوسی» نگاهش را به خواننده دوخته است و در چشمان او، شعرهایش را منعکس می‌بیند، همراه‌ها و سروده‌هایش را مرور می‌کند و می‌خواهد پی‌بیرد، پاره‌های جانش را که در سروده‌های تو فنده‌اش ریخته است، چهواکنش‌هایی در خواننده ایجاد می‌کند و این نهایت خوش اقبالی شاعری گرانمایه است؛ خوش اقبالی و سعادتی

که پس از یک زندگی سرشار از فلاکت و ادب، نصیب شاعری گشته است
که ازاو، نامی باقی است و بادگاری ارزنده.

حmasه‌های «فردوسی» در ابهام پیچیده نشده‌اند، به معما نگراییده‌اند
وساده‌اند؛ ساده‌تر از آنی که بتوان تو صیفش کرد. همین ساده‌گویی است
که بسیاری را به فکر رقابت انداخته است، بی‌آن که در این راه توفیقی
به دست آورند.



در تاریخ، دو تا «فتحعلی» داریم که صاحب نام‌شده‌اند؛ یکی شان
«شاه» شد و دیگری «خان»؛ یکی شان جبارانه حکومتش را بر مردم
تحمیل کرد و دیگری جبارانه شعرهایش را. هردو تاشان، دچار اشتباه
بوده‌اند؛ اولی می‌پندشت که وجود شریفی! است، از این‌رو به تکثیر
نوع خود پرداخت و صدھاشاهزاده مفت‌خواره، رشوه‌ستان وزن‌باره،
تحویل اجتماع داد و دومی تصویر می‌کرد که شاعر گرانقدیری است،
به همین جهت، هی شعر گفت و هی شعر گفت. جالب این که هردو تاشان
در یک زمان می‌زیسته‌اند.

به گونه‌یی که در تواریخ آمده است، «فتحعلی شاه قاجار» و
مزدورانش، به بھانه‌های مختلف از مردم پول می‌گرفتند و خزانه شاهی
را همواره سرشار نگاه می‌داشتند و «فتحعلی خان صبا» هم، با شعرهای
چاپلو سانه‌اش از شاه کرور کرور پول می‌گرفت؛ تا به آسایش زندگی
کند و در نهایت آرامش کار سرو دنش را ادامه دهد. سروده‌های اورا،
نه تنها بسیاری از ادب دوستان – حتی یک بیت – از برندارند، بلکه
در همه عمرشان نیز نخوانده‌اند، و از این نخواندن، چیزی را هم از

دست نداده‌اند؛ چرا که هزاران هزار سروده مشابه اشعار «فتحعلی خان صبا» را می‌توانند در دیوان‌های دیگر شاعران بیابند.

در این جا، مرا با «فتحعلی شاه» کاری نیست. موضوع بحثم، «فتحعلی خان» است؛ همان «فتحعلی خانی» که ملک‌الشعراء شد و به هیچ یک از شاعران زمانه‌اش، اجازه ابراز وجود در دربار نداد.

«فتحعلی خان» سال‌ها قدر تمندانه بر همه متلقان درباری، آقایی و سروری می‌کرد، تا آخرین روزهای زندگیش فرارسید، وصله بستر شد و از هر کاری بازماند. اصل ماجرا، به همان روزها، مربوط می‌شود:

■

مثل مردء از گور گریخته‌بی که بر سنگ مزارش نشسته و چندک زده باشد، «فتحعلی خان» در بستر ش نشسته بود، یا بهتر بگوییم با قراردادن چند ناز بالش در پشتیش، او را نشانده بودند.

هر که از در وارد می‌شد، پیش از آن که خود به نزد «فتحعلی خان» بستا بد، نگاهش به دیدار او می‌رفت، به دیدار مردی که همه وجودش- بالا جبار- تسلیم محض شده بود، تسلیم مسرگی که در راه بود. همه وجودش انتظار لحظه‌بی را می‌کشید که مرگ بر سر لطف بیاید و آخرین تکاپوی غیر ارادی را از تن ملک‌الشعراء دربار بستاند.

اگر «فتحعلی خان» گاه حرفی برزبان نمی‌راند، ناله‌بی نمی‌کرد و آهی نمی‌کشید، هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که صدایی هم ازا او برمی‌خیزد. آنجا نبوده‌بیم تابدانیم در آن لحظات، چه بر او رفته است. اما می‌شود حالات او را در روزهای واپسین، حدس زد.

«فتحعلی خان» نیز، چون تمامی دنیادوستان، زندگی را خوشت

می داشت تامر گ را. از این رو، در آن لحظات که احساس می کرد قلبش آماش کرده است و در سینه اش از تنگی جا رنج می کشد؛ در آن لحظات که احساس می کرد نفسش، با اشکال می آید و می رود؛ در آن لحظات که می دید، گلویش از بعضی خفقان آور انباشته است و در آن لحظات که به خوبی پی برده بود، زندگی از جسمش می گریزد، آکنده از یک آرزو بود؛ آرزوی این که، باز هم بتواند زنده بماند، نفس بکشد و شعر بگوید!

فرزندان و خویشانش، دوره اش کرده بودند؛ برخی اشک به چشم داشتند و بعضی تأثیر بهدل؛ برخی هم شاید مرگش را آرزو می کردند برای دستیابی به ثروتش.

چند روزی بود که فرزندان و کسان «فتحعلی خان» دورش گرد می آمدند. فرارسیدن مرگش را دریافته بودند، اما ملک الشعرا دربار «فتحعلی شاه قاجار»، جان سختی می کرد؛ نفسش به شماره می افتاد، رنگ از رخسارش می پرید، ضربان قلبش نامنظم می شد، همه شرایط مردن، در وجودش فراهم می آمد، ولی او نفس آخر را نمی کشید و غزل خدا حافظی را نمی سرود.

اطرافیان از به دراز اکشیده شدن تردید اجباری «فتحعلی خان» در زنده ماندن یامردن، به جان آمده بودند، خسته شده بودند و بلا تکلیفی عذاب شان می داد. نمی دانستند خوشحال باشند از این که ملک الشعرا زنده است یا این که معموم باشند از مرگی که برشاعر، سایه گسترده بود و حضورش را به طور رسمی اعلام داشته بود.

مرگ، در انجام مأموریتش، شتابی به خرج نمی داد، انگاری

می خواست «فتحعلی خان» - که عمری را به خوشی سپری کرده بود - چند روزی هم در هول و هراس به سر برد، طعم گوارای خوشی ها، فراموشش شود، زندگی در کامش زهر گردد و آن گاه جانش را بگیرد.

در کنار بستر «فتحعلی خان» چندین جلد کتاب قطور پراکنده بود. او هر چند گاه به چند گاه از کسانش می خواست، یکی از شعرهایش را برای او بخوانند. ملک الشعرا، باهمه رنجوریش، به آنچه که در تمامی عمرش سروده بود، بادقت گوش فرامی داد، گویی می خواست چه ببرد؛ آیا بازیباترین کلماتی که در اختیار داشته است، سروده هایی ارائه کرده است که پس از او ماند گار باشد و یاد گار؟

در روز آخر زندگیش، قوت وحالی پیدا کرده بود، حواسش بیش از روزهای پیشین، بهجا بود، لحنش، لرزشش را از دست داده بود، فصیح تر حرف می زد و کلامش مفهوم تر شده بود... حالش به گونه ای تغییر کرده بود که اطرافیانش، به زنده ماندنش، امید بستند. در آن روز، او به یکی از آنان گفت:

- سطري چند از قصاید بخوان.

و او یکی از قصایدش را خواند. نپسندید. از دیگری خواست تا او، قطعه شعری برایش بخواند. خواند. باز هم مقبول طبعش قرار نگرفت. غیر از قصیده، از شعرهای دیگرش خواندند. «فتحعلی خان» به خوبی می دانست از بهترین کلمات استفاده برده است، ولی با این وجود، شعرهایش به دلش نمی نشست. پیشنهاد کرد بخشی از «خداآنده نامه» اش را بخوانند. خواندند؛ باز هم مورد پسندش واقع نشد. به یکی از

اطراف اینش گفت:

— از شاهنشاه نامه‌ام، چند بیتی بخوان.

خواند. ولی تغییری در حالت ملک‌الشعرای دربار، پدید نیامد. شاید «فتحعلی خان» گناه دل‌چسب نبودن شعرهایش را به گردن اطراف اینش می‌انداخت و تصور می‌کرد، ایشان در خواندن شعرهایش، چنان که باید حق مطلب را ادا نمی‌کنند؛ زیرا بمهای مناسب به لحن شان نمی‌دهند و شعرهایش را به گونه‌یی می‌خوانند که آدمی نمی‌تواند کمترین اثری از احساس در آنها بیابد.

در همین اثنا، چشمش به «شاهنامه فردوسی» افتاد، با دست بی‌رمقش اشاره‌یی به آن کرد و گفت:

— از این شاهنامه، قدری برایم بخوانید.

«شاهنامه فردوسی» را گشودند، نخستین بیتی که آمد، برای «فتحعلی خان» خوانندند:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
همین یک بیت کار خود را کرد!^۱

۱- صاحب کتاب «حدیقة الشعرا» حالتی را که پس از شنیدن شعر «فردوسی» به «صبا» دست داد، چنین بیان کرده است:

«بدهم حض شنیدن این شعر حالش دگر گونش داد و همانا دریافت تفاوت اشعار خود را با استاد کرده مبهوت ماند و حالت غشی بر او روی داد. دیگر تکلمی نکرد مهموم و مفموم بماند و اثر مرض ازاو ظاهر شد [...] این حکایت را محض آن نوشت که فاضل خان گروسی در شرح حال معزی‌الیه اورا بر آن استاد نوزاله مرقده ترجیح داده و گفته که فردوسی شاهنامه را در مدت سی

جان «فتحعلی خان» از حسادت لبریز شد: به اغماء افتاد، مدهوش شد و لحظه به لحظه به مرگ نزدیکتر گردید. او می‌دید «فردوسی» با ساده‌ترین واژه‌ها، با عادی‌ترین الفاظ، چنان حرف‌هایش را گفته است که او، حتی با بهره‌گیری از فاخرترین کلمات نتوانسته است، هزاریک آن را ابراز کند.

شبیطنت تاریخ در این بود که دل «فتحعلی خان صبا» را وقتی «زودیاب» و «تند گیر» ساخت که دیگر مهلتی برای بیشتر زیستنش نمانده بود.



سال گفت و این استاد هفتاد هزار بیت را در عرض شش سال، و دیگر ملتفت خود نشده است که در هفتاد هزار بیت از مناقب آل رسول که بگذری و در اسلوب شاعری الفاظ مغلق مشکل را که فقط خواص و اهل علم و ادب از آن محظوظ می‌شوند و اغلب اشعارش شامل آنهاست از آن بیرون کنی هفت بیت که مثل یکی از سی هزار بیت [بیشتر شاهنامه شناسان، اشعار شاهنامه را حدوداً شصت هزار بیت دانسته‌اند، نه سی هزار بیت] شاهنامه باشد نیست.« (نقل از مجله یادگار - سال پنجم - شماره اول و دوم - ص ۱۴۴)

۳

قباله زیبا بی

حتماً آن اشک‌هایی را که «خاقانی» برایوان «مدائن» فشانده است، با چشم‌دل، در شعر مشهورش دیده‌بید و با تمام وجود، دستخوش اندوه شده‌بید. فی الواقع، شاعر مرثیه سوزناکی سرداده است:

«هان ای دل‌عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مداین را آینه عترت دان»

هر بیت این مرثیه، بایتی دیگر تکمیل می‌شود؛ غصه روی هر غصه‌می‌آید، و غصه در پی هر قصه، و ماجر ابهدنیال هر ماجرا پیدا است که «خاقانی» در زمانی به سرودن این قطعه شعر جاودانه اقدام کرده است که همه شرایط شاعری، در او فراهم بوده است؛ نازک‌خيالی، بساریک‌بینی، رقت قلب، سوز جگر و... بالاتر از همه، نگاهی دقیق به همه جوانب و مسایل؛ نگاهی به یک دوره چند صد ساله تاریخ ایران؛ نگاهی که زبده‌ها را دیده و با ادب‌باری که بعدها دامنگیر ایوان «مداین» شد، به سنجش کشانده است.

این مرثیه، همچنان بادل‌پذیرترین و گوشنوازترین واژه‌ها، ادامه می‌یابد تا به این بیت می‌رسد:

«از اسب پیاده‌شو برنطع زمین رخ نه

زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان»
کاری به شعر «خاقانی» ندارم، نمی‌خواهم وارد مقوله‌بی ادبی

شوم، نمی خواهم هنرها بی را که شاعر به خرج داده است بر شمرم؛ بلکه می خواهم شیطنت دیگر تاریخ را به شما بشناسانم. به همین جهت، مقدمه چینی را کنار می گذارم، از حاشیه پردازی اجتناب می کنم و حال و روز «نعمان» را به روی کاغذ انعکاس می دهم.

راستی، که بوده است این «نعمان»؟ زیر پای فیل چه می کرده است؟ چه جرمی مرتکب شده است که چنین مجازاتی را در حق او، داد گر انه دانسته اند؟ جواب این پرسش‌ها، کوئنده است، تکان دهنده است و غم انگیز: هیچ!

شناخت این «نعمان» به سادگی برایم میسر نشد، کتاب‌های متعددی مطالعه کردم تا تو انسنم اورا بشناسم، کتاب‌هایی که چملگی گوشی از تاریخ «ساسانیان» را در بر می گیرند.

«نعمان» در زمان «خسرو پرویز» می زیسته است، اما با اجازه شما می خواهم ماجرا را از زمان «انوشیروان» آغاز کنم. وقتی که این نوشته را خواندید متوجه خواهید شد که چه ارتباط اسرار آمیز و حیرت- انگیزی وجود دارد میان قضایای تاریخی.



مرا بیخشایید از اصطلاحی که می خواهم به کار ببرم. آنانی که مرا می شناسند، به خوبی می دانند هدف من از نوشتمن، ابراز واقعیت است نه کم انگاشتن حرمت قلم. دلم می خواهد شما هم بزرگواری کنید و چنین برداشتی از من و نوشهایم داشته باشید. آن اصطلاح شرم بار «دلال محبت» است، و به کسانی اطلاق می شود که شغل شریف شان! هدیه کردن زنان و دختران به محافل هوسنایک و مردان عشرت طلب است

درقبال دریافت امتیازی، خواه مادی و خواه غیر آن.

شور بختانه، در تاریخ ایران، بسیار بوده‌اند کسانی که با این شغل شریف! صاحب‌جاه و جلال شده‌اند. ناموس فروشی کرده‌اند، موازین اخلاقی را نادیده از گذاشته‌اند، بی‌غیرتی به خرج داده‌اند، تا توanstه‌اند جایی از عنایت والتفات، در قلب زورمندان خود کامه و دولتمند، به خویشن اختصاص دهند. یکی از این دللان محبت، «منذر» سوم است یا «مندر بن ماء السماء»؛ حاکم یکی از ایالات کوچکی که خراج پرداز دولت ایران در آن زمان بوده است.

گاه میان حکام این گونه ایالات، اختلافاتی بروز می‌کرد و جنگ‌هایی روی می‌داد. در یکی از این جنگ‌ها، «منذر» غنایم بیشماری به دست آورد، از جمله کنیز کی زیبا؛ کنیز کی که دل می‌ربود و عقل از سر آدمی می‌گریزی‌اند!

دل کنند از چنین لعبتی، آسان نبود؛ آن هم برای کسانی که شمشیر را به امیدهایی می‌زدند؛ امید دست یافتن به مال و مکنت، امید ثروتمند شدن و رهایی از مسکن، امید دسترسی به زنان زیبا، امید به یغما بردن حیوانات سود رسان و ...

«مندر بن ماء السماء» نیز، از این امیدهای، به دور نبود، امام مقام پرستی و مال دوستی اش، بر حسن زیبایی پسندی او می‌چر بید. از این رو، آن کنیز ک را که قطعاً سربه مهر نبوده است! – پیش از غیر قابل مصرف شدن به «انوشیروان»^۱ هدیه کرد تا بدین وسیله امتیازات بیشتری به دست آورد

۱- برای شناخت بهتر «انوشیروان» رجوع کنید به کتاب دیگرمان:



و حکومتش را چهارمیخه و بیمه کند.

کاروان، از گرددراه رسید، معتمدین «مندر» همراه خود، ارمغانی برای «انوشیروان» آورده بودند. ارمغانی که لطافت داشت، ظرافت داشت، یک پارچه احساس وزیبایی بود، رویا انگیز بود و بهدلنشینی غزلترین غزل‌های دنیا. «انوشیروان» با دیدن کنیزک، بی‌تاب شد، خودش را گم کرد و صلابت‌ش از بین رفت. مخلص کلام، به‌حالتی دچار شد که حدفاصل عقل است و جنون.

«انوشیروان» آداب و رسوم دربار را زیر پا گذاشت، مهمان‌نوازی را فراموش کرد، بی‌درنگ دستورداد تا کنیزک را از شترپیاده کنند و به‌حمام ببرند و بعد روانه حرمسرا ایش سازند.

کنیزک بیچاره، خسته و درمانده تازه از راهی دراز رسیده بود؛ که وظیفه شاقی به او محول شد؛ وظیفه اذن دخول دادن به مسکب مختصم! «انوشیروان».

پاره‌یی از داستان سرایان معتقدند: اگر زندگی بدون عشق باشد یا دست کم بدون حدیث عشق، یاوه است. ایشان با تکابه‌این اعتقادشان، وارد جزیيات می‌شوند و به تفصیل و لحظه به لحظه، اتفاقات آن‌چنانی را می‌نگارند، اما از آنجایی که من، نهادعای داستان سرایی - به عنوان حرفه - دارم و نه تمايلی به‌این کار، از جزیيات می‌گذرم و از حواشی

«سرنوشت انسان در تاریخ ایران».

چشم می‌پوشم، از افزودن شاخ و برگ به این ماجرا، پرهیزمی کنم و
جان‌کلام را می‌نویسم:

«انو شیروان» سرانجام به مقصودش رسید و پس از کامیابی،
دستور داد تا مجلسی به پا دارند با حضور کارشناسان زیبایی آن‌زمان،
ونیز کاتبانی که می‌توانستند زیبایی‌ها را درک‌کنند و به شیوه‌ترین وجهی
آن‌ها را بنگارند. آن‌گاه، ایشان را موظف کرد کنیزک را از هر حیث
ارزیابی کنند، اندازه اعضای بدنش را بگیرند و به روی کاغذ انعکاس
دهند.

زیبایی‌شناسان و زیبایی‌نگاران، مهارت‌شان را به کاربردن و
هیچ نکته‌یی را از قلم نیانداختند. از وسائل و ابزار کارشان، برای پی
بردن به زیبایی‌های کنیزک، اطلاعی دردست نیست، ولی می‌توان حدس
زد که ایشان، حتی الامکان، وظیفه خسود را ... حواحسن انجام دادند و
قباله‌یی تهیه و تنظیم کردند در مورد کنیزک و رازهای اندامش.

«انو شیروان» قباله را خواند، پسندید و دستور داد آن را در خزانه
نگاهداری کنند، تا در آینده فرزندان و نوادگانش بدانند پدر یا جد
بزرگوارشان، چه عشرت‌ها کرده است و چه زندگی سرخوشانه‌یی
داشته است و اگر آنان بخواهند ذوق به خرج دهند واز زندگی‌شان
لذت ببرند، مفاد قباله را در نظر گیرند و در جستجوی زنان و کنیز کانی
باشند با چنان ویژگی‌هایی!

نوبت از «انو شیروان» گذشت، به «هرمز» رسید، ازاوه‌هم گذشت
و «خسرو پرویز» به سلطنت رسید و قباله‌یی که سالیان سال در خزانه
خاک می‌خورد به دست اوافتاد. «خسرو پرویز» هم که معرف حضور تان

هست؛ او از جمله شاهان عشتر طلب و هوسرانی بود که روزش با زن به شب می‌انجامید و شبش بازن به روز. در مورد عشق‌ها و عیش‌هایش، مطالبی نوشته‌اند که بیشتر به اغراق می‌مانند تا واقعیات. از جمله تعداد زنانش را افزون بر سه‌هزار تن دانسته‌اند و قدرت مباشرتش را در شبانه‌روزش صحت بارخوانده‌اند^۱! یعنی این که «خسروپرویز» همچو کار دیگری انجام نمی‌داده است!

قباله را بادقت برای «خسروپرویز» می‌خوانند و شاه هوسران «ساسانی» با آگاه شدن از مفاد قباله، تصمیم می‌گیرد دستورات جد خود را موبه مو به اجرابگذارد و زنی با خصوصیاتی که «انوشیروان» پسندیده بود بر زنان موجود در حرم‌سرایش بیافزاید.

ماموران «خسروپرویز» همه ایالت‌ها و شهرها را زیر پامی گذارند، به همه خانه‌ها سرک می‌کشند، زنان و دختران بی‌شماری را از آغوش خانواده‌شان بیرون می‌کشند و نزد شاه «ساسانی» می‌برند، اما همچو یک از آنان، کاملاً بامفاد قباله، مطابقت نمی‌کنند.

برای مدتی کاروزندگی درباریان، جویندگی دختریازن زیبارویی شده بود که «خسروپرویز» در آتش اشتیاق مالکیت‌ش می‌گداخت. در بحبوحه فعالیت بی‌امان درباریان، برای یافتن مطلوب «خسروپرویز»، اندیشه‌بی اهریمنی در «زید بن علی» پدید آمد. «زید»

۱ - بدروایت مؤلف «مجمل التواریخ» تعداد زنان او نه سه‌هزار بلکه دوازده‌هزار نفر از بنده و آزاد بوده‌اند، و در شبانه‌روزش صحت بار مباشرت کردی (پشت پرده‌های حرم‌سرا، «حسن آزاد»، ص ۱۱۹، سال ۱۳۶۲)

چند صباحی را در زندان «نعمان» شاه «حیره» به سر آورده بود و همواره انتظار روزی را می کشید تا زهرش را به او ببریزد.

در یکی از روزهایی که شاه و پیرامونیاش، جلسه کرده بودند و مطابق معمول از قباله سخن می گفتند و از مفادش، «زید» نیز حضور داشت. او با قاطعیت به «خسرو پرویز» گفت:

– چنین دختری را می شناسم... دختری که شاه را از تماشای آفتاب بی نیاز خواهد گردانید... دختری که یک پارچه نور است... دختری که بخشندگی باران و سخاوت خورشید، در وجودش نهفته است. «خسرو» که ماهها، بی صبرانه، انتظار شنیدن چنین خبری را می کشید تا تمامی نیرو و امکاناتش را به خدمت گیرد برای بدست آوردن مطلوبش؛ پرسید:

– کجاست این دختر؟... در کدام شهر؟... در کدامیں خانه؟... هر چه زودتر معرفیش کن «زید».

«زید» تبسمی به لب آورد و گفت:

– دختری که شاه در جستجوی اوست، هم اینک در خانه «نعمان» می زید، دختر خود اوست و از این در شگفتم که چرا «نعمان» تا کنون، خدمتش را چنان که باید و شاید، نسبت به شخص شاه انجام نداده است. «زید» با این حرفش، بذر عداوت را کاشت.

«خسرو پرویز» دستور داد، بی درنگک برای «نعمان» نامه بنویسندو از او بخواهند هر چه زودتر، در اعزام دخترش به دربار شاه ایران اقدام کنند. پیغام «خسرو» با پیکی تندرو، برای شاه «حیره» ارسال شد. «نعمان» هنگامی که متوجه خواسته «خسرو» گردید، به حیرت دچارت شد.

اودختری داشت، اما دخترش زیبانبود؛ دختری نبود که باب حرم‌سرای شاه ایران باشد؛ از این‌رو، چاره را در پاسخی مؤدبانه دید و برای «خسروپرویز» نوشت سیه‌چشمان‌ایرانی بر سیه‌پوستان عرب^۱ از هر نظر ارجحیت دارند؛ برای «خسرو» نوشت که دخترش، کمترین امتیازی بر دختران عادی ندارد و آن وجاهت و کمالی را که به شاه ایران وعده داده‌اند، نزد دخترش یافت نمی‌شود.

نامه «نعمان» توسط «زید»، مفترضانه برای «خسروپرویز» ترجمه شد. «زید» شرارت به خرج داد و به «خسرو» گفت: «نعمان» نوشته است ماده گاوان ایرانی، آنقدر زیاد نند که شاه را قاعده‌تاً نباید نیازی به دختران عرب افتد.

«خسروپرویز» هر چیزی را منتظر داشت به جز این پاسخ؛ پاسخی دروغین و در عین حال دندان‌شکن! او نمی‌توانست چنین گستاخی و جسارتخی را بخواهد، برایش تحمل پذیر نبود بی‌تفاوت ماندن در برابر چنین کسی.

درواقع «نعمان» بانفرستادن دخترش به دربار، از دستور شاه ایران سرپیچیده بود، هم خواسته‌اش را بر نیاورده و هم با زخم زبانش، به قلب او نیشتر زده بود. «خسروپرویز» تصور می‌کرد که دیگر کار از مدارا و خونسردی گذشته است و در این میانه، شمشیر باید گوینده حرف اول و آخر باشد.

به فرمان او، سپاهیان ایران، به جنگ «نعمان» رفتند. «نعمان» را

۱- مفهوم این جمله، مأخذ از تاریخ «بلغی» است.

یارای مقابله نبود و خبلی زود، میدان را خالی گذاشت و به همراه همسر و دخترش، راه گریزرا در پیش گرفت. ولی به هر ایالتی که می‌رسید، پناهش نمی‌دادند، چرا که حکام آن ایالات از «خسرو» وحشت داشتند و از خشم مهار ناپذیر شد.

سرانجام «نعمان» چاره را در آن دید که نزد «خسرو پرویز» بیاید. صادقانه، گفتنی‌ها را بگوید، آزمتش کند و آن گاه ازاوبخواهد، از گناه ناکرده‌اش در گذرد. اما «خسرو» چنان زیر سلطه خشم قرار گرفته بود که با حرف، خشم شربارش، خاموشی نمی‌گرفت. به دستور او «نعمان» را زیر پای فیل انداختند تا استخوان‌هایش در هم شکست و جانش را ازدست داد.

می‌بینید که خوش‌ذوقی «انوشیروان» در تنظیم یک قباله، به‌چه فاجعه‌یی گراییده است؟



۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

ربا و جنایت

«تاورنیه» در سفر نامه اش، نوشته است «شاه عباس» اول، به هندی‌ها و «بانیان»‌ها، اجازه اقامت و تجارت را در ایران نمی‌داد. چرا که معتقد بود، آنان از رباخواران یهودی نیز آزمندترند، اما پس از او «بانیان»‌ها در شهرهای ایران، به‌وفور دیده می‌شدند، به‌ویژه در زمان «شاه صفی» و «شاه عباس» دوم. در این دوران بسیار بودند ایرانیانی که هر چه با زحمت و تلاش شبانه‌روزی خود به دست می‌آوردند، دودستی بابت بهره وامی که گرفته بودند به «بانیان»‌ها می‌پرداختند.

درواقع، شاهان «صفوی»، با درباغ سبز و روی خوش نشان دادن به هندیان و «بانیان»‌ها، ایران را دستخوش عارضه‌یی کردند به مراتب خطernاک‌تر از طاعون. در آن دوران، ربا در ایران بسیاد می‌کرد، خانواده‌ها را از هم می‌پاشید، سامان‌ها را در هم می‌ریخت و هیچ دل‌سوزی در مملکت وجود نداشت که کاری کند برای رهانیدن مردمی که روز به روز گرفتار‌تر می‌شدند. وربا، هر روز بیش از روز پیش، تارهایش را به دورشان می‌تبندید، تارهایی که دمادم متراکم ترمی‌شدند و غیر قابل نفوذتر.

بسیاری از مردم، شب‌ها، خواب پریشان می‌دیدند، گرفتار کابوس

بدهکاری می‌شدند، حتی نمی‌توانستند دهنی خوشدلانه، به‌آب تر کنند، نمی‌توانستند لقمه‌بی با راحتی فرو برسند، زیرا آب در دهان‌شان، ناگوار می‌شد و لقمه در گلوی شان گیر می‌کرد و تنفس‌شان را دچار اختلال می‌ساخت. زندگی شان تلخ شده بود و اعصاب‌شان در هم کوفته. همه شرایط برای تحقق جنایات و قفعه‌ناپذیر مساعد شده بود. هر چند گاه، گوشی‌بی از ایسران، شاهد ماجرا بی خوبنامی شد؛ کینه‌ها از سینه‌ها می‌تراوید و بر تیغه خنجرها برق می‌زد، طلبکاران بی انصاف را به خون می‌کشید و گوش و کنار شهرها را به خون می‌آغشت.

جنایت داشت همگانی می‌شد.

مرتکبان جنایات، اگر اقبال‌شان بلند بود و سرنخی به دست مأموران انتظامی نمی‌دادند، می‌توانستند جان به سلامت در بردند، و تا آخر عمر در گیر با سرزنش‌هایی باشند که وجودشان، به ایشان هدیه می‌کرد. اما اگر دست مرتکبان رو می‌شد؛ زندگی شان، به گونه‌ی دردانگیز، به مرگ می‌انجامید.

«صفویان» باندانم کاری شان، جنایت را به میان مردمی راه داده بودند که در صورت برخورد داری از آرامش، حتی توان اندیشیدن به خون‌بریزی نداشتند، چه رسد به انجامش.

از سال ۱۶۶ میلادی به بعد، ربا، کشتار بی امانش را در شهرهای ایران آغاز کرد، یعنی اندکی بیش از سیصد سال پیش. بهتر است، با هم یکی از جنایات آن سال‌ها را، مروز کنیم:

پلک‌هایش، سرمهر بانی با هم نداشتند، به هیچ وجه، با هم آشتب

نمی کردند، هر شب تاسحر گاه، چشم به راه خواب می ماند، اما خواب، میزبانی چشمان فروخشکیده اش را نمی پذیرفت؛ خواب مهمان پر نخوت و پرنازی بود که تا در گاه چشمانش می آمد، خودی نشان می داد، اظهار وجودی می کرد و می رفت.

پیشترها، گه گاه، خواب در وجودش جاری می شد؛ چه خوابی!
بریلده بریلده، رنج آور، اعصاب فرسا و طاقت شکن.

مادر، به چنین خوابی نیز راضی شده بود ولی آن شب، خواب سر گران بود، رسماً با او قهر کرده بود. چاره را در این دید که تا صبح دم لحظه شماری کند؛ برای مدتی، چنین کرد، آن هم کاری از پیش نبرد، از رنجش نکاست، اندیشه های سر در گم و پریشان را از مغزش نگیریز اند.

مادر، از جایش بر خاست، به کنار دریچه اتاق آمد و بیرون را نگریست. شبی بود سیاه، قیراندو د، غلیظ و نفوذناپذیر، انگاری در آن شب منشاء نور را کور کرده بودند! نه ستاره بی و نه نوری در دور دستها، تاریکی یک پارچه شب را نشان نمی زد.

آن شب را، با دیگر شبها، تفاوت ها بود. از هنگامی که «بانيان» به خانه شان آمده بود، مادر، تفاوت ها را دریافته بود؛ احساس می کرد، همه چیز دگر گون شده اند، همه چیز تغییر چهره داده اند و رنگ باخته اند؛ گویی، در آن شب، گرد کینه بر همه چیز، بزمیں، بزمان، پاشیده بودند؛ و بدتر از همه، زنگار کینه، برجدار تمامی قلب مادر، نشسته بود. چند سالی می شد که پسر پارچه فروش دوره گردش، مبلغی وام گرفته بود؛ با بهره بی سنگین. پرسش یک ماه آز گار، همه محله ها و کوچه پس کوچه های اصفهان را از زیر پا می گذراند و نمی توانست،

بهره‌بی که هرماهه به وامش تعلق می‌گرفت، فراهم آورد، به همین جهت، اصل مبلغ وام، نه تنها کاهش نمی‌یافت، بلکه بهره‌های لاوصول نیز، به آن افزوده می‌شد و گرسنگی بر گرده مشکلات شان می‌زد و بیشتر در فشارشان قرار می‌داد.

هر شب که جوانش، به خانه باز می‌آمد، خسته بود و گرفته. واز جسم رنجورش، از جسم خسته و دردمندش، دلش خسته‌تر بود و دردمندتر. شبانگاه سفره‌شان با غم، افکار درهم ولاعلاحی، رنگین می‌شد. او آشکارا می‌دید که خطوط تفکرها پر توهمند بودند بر چهره پرسش جا خوش می‌کنند. حیفتش می‌آمد که جوانش، به این زودی، دچار پیری شود؛ پیری خام و زودرسی، تمامی وجودش را فراگیرد.

او، تحلیل رفتن، خردشدن، در هم شکستن واز پای در آمدن جوانش را به چشم می‌دید و غیر از دل سوزاندن، کاری از دستش ساخته نبود. شبچرخه‌شان، به جای تنقلات و آجبل، به جای گل گفت و گل شنقت، با حدیث غم و بدھکاری بر گذار می‌شد.

این وضع، چقدر می‌توانست دوام داشته باشد؟ تا کی می‌شد با دلهره، زندگی را گذراند؟ تا کی می‌شد خفت بدھکاری و سرشکستگی نداری را، پیش خویش و آشنا تحمل کرد و دم بر نیاورد؟ آنان می‌بایست، برای رهایی از این مخصوصه چاره‌بی می‌اندیشیدند. مادر، النگوهاش را فروخت، از هر شیء قیمتی که در خانه اش بود، دل کند. فروختشان. مبلغی به دست آورد که با آن می‌توانست هم بهره وام پرسش را پردازد و هم قسمتی از اصل بدھی اورا.

پس از فراهم آمدن این پول، به پرسش گفت:

– بانیان را به خانه مان فر اخوان... بگذار کاری کنیم گرفتاری مان کاهش پذیرد؛ بگذار کاری کنیم بار دیگر، زندگی مان به روزهایی باز گردد که اصلاً بد هکار نبودیم.

... و پسر، یک شب «بانیان» را همراه خود، به خانه آورد.

مادر از پذیرایی دریغ نکرد، برای مهمان، سفره گسترد، آنچه در بساط و توان داشت، بر سفره چید، بهره وام را به «بانیان» پرداخت و قسمتی از وام را.

«بانیان» خرسند بود، چرا که در این معامله هم، مانند سایر معاملاتش، به غیر از سود، چیزی دیگر عایدش نشده بود، چندین برابر مبلغ وامش را، بهره ستانده بود و هنوز هم طلبکار بود. «بانیان» می دید مادر و پسر، با فروتنی و مهمان نوازی هر چه تمامتر، کمر به خدمتش بسته اند، از او پذیرایی می کنند و حسابی احترامش را دارند، به همین جهت، جا خوش کرد. نمی خواست به این زودی ها، از آن سفره دل بکند. او، مانند همه رباخواران، آزمند و مفت خواره بود و سر سفره دیگران، اشتہایی سیری ناپذیر می یافت.

ساعته چند از شب گذشت، دیر گاه شد. سرما، در بیرون خانه، هنگامه بی راه انداخته بود. و همین بهانه ها، برای ماندگاری «بانیان» کفایت می کرد. او یک بار، به برخاستن و خود را مهیا رفتن کردن، تظاهر کرد، ولی زن صاحب خانه، به شب ماندن، فرایش خواند:

– کجا می خواهید بروید، آن هم در این هوای سرد؟.. شب را بمانید، بد بگذرانید، یک شب که هزار شب نمی شود...

«بانیان» که همین تعارف را، انتظار می کشید، با خیال راحت،

نزد مادر و پسر ماند.

مادر، در اتاقی دیگر، منقل آتشی روبراه کرد، آتش را خوب
جلا داد و بساط کرسی را برقرار ساخت؛ تا شب، پسرش و «بانیان»
بتوانند با آسودگی، استراحت کنند.



در اتاق دیگر، جوانش خفته بود و «بانیان». و در این اتاق، مادر،
در بسترش لمبه بود و باخواب، سرجنگ داشت. پیش از آمدن طلبکار،
او تصور می کرد با پرداخت قسمتی از بدھی شان، آن شب را به راحتی
خواهند خفت، اما چنین نشده بود، بلکه برعکس، نگرانی و دلشوره اش،
افزون گردیده بود.

مادر، در آن ظلمت محض، در آن سکوت شبانگاهی، فرصتی
یافته بود برای اندیشیدن. به خاطر آورد: روزهای سختی را گذرانده اند؛
روزهای اضطراب آلود، دلهره خیز و اندوه زده. او برای رهیدن از چنین
روزهایی، چوب حراج بهمه دارایی اش زده بود، با این وجود، هنوز
قسمتی از بدھی شان باقی بود.

فردا را در نظرش مجسم کرد، فکرش در خیابانها و کوچه های
اصفهان، جاری شد، پسرش را دید که دوره افتاده است و دارد به مردم،
پارچه های رنگارنگ و جورا جور عرضه می کند. در یک لحظه، فکرش،
با نومیدی آمیخته شد، به یاد آورد، روزهای متمنادی را که پسرش، از
خرس خوان صبح، از خانه می زد بیرون و شامگاهان باز می گشت،
بی آن که توانسته باشد یک گز پارچه بفروشد. به فکرش رسید اگر باز
چنین شود، چه برسان خواهد آمد. او به خوبی می دانست، اگر

یکی دوماه، یخ کارجو انش نگیرد، با کسادی باز ار روبرو شود و از عهده تأمین بهره باقی مسانده وام بر نیاید؛ باز در بروی پاشنه بی می گشت که قبل امی گردید و باز، بدھی شان افزونتر می شد و دیگر هیچ امیدی نمی توانستند داشته باشند برای یافتن گریز گاهی از این مخصوصه، برای خلاصی از بدھکاری مزمن ورنج آورشان. آنگاه جوانش، بی تردید در پنجه های ستمگر غم و بیداد منگنه می شد.

این افکار، جانش را تیره ساخت، مغزش را از غبار غلیظ و متراکم جنایت انباشت. نزد خود اندیشید اگر او «بانیان» را از سر راه بردارد، اگر «بانیان» را با دست های خود خفه کند، و اگر «بانیان» را بکشد، دوران بدھکاری شان به پایان خواهد رسید؛ خودش گرفتار خواهد شد، مجازات خواهد شد و ای بسا، جانش را هم از دست خواهد داد، ولی پرسش، به آرامش خواهد رسید، آزاد خواهد شد و خواهد تو انست، زندگی آسوده بی را پی گیرد.

میل فداشدن در راه جوانش و به بھای تضمین رهایی او از چنگال بدھکاری، اورا به جنون کشید، خود ندانست که چگونه کارد به دست به بالای سر «بانیان» رفت، با چه قدر تی، دهان «بانیان» را با دستش گرفت، تا صدایش از زندان دهان بیرون نیاید و با چه سرعنتی شاهر گش را برید.

از گلوی «بانیان» خون فواره زد، چه داغ بود این خون! گرمایش، دست مادر را سوزاند، اما از غیظش نکاست. او، همچنان، کارد را بر گلوی طلبکار می کشید، بدن، «بانیان» را تشنجی شدید فرا گرفته بود، تشنج تو فانی مر گئ. «بانیان» دست و پا می زد، ومادر

می ترسید از تقلای او، از دست و پازدن هایش، از تلاش محتضرانه او برای دست یافتن به راه نجات، جوانش بیدار شود، اونمی خواست، خواب را - حتی برای ساعتی - بر پرسش حرام کند.

... سرانجام «بانیان» از تکاپو افتاد، تشنجهای خفیف و خفیف تر شد و پس از چند دقیقه حرارت از بدنش رفت و رمق از دست ها و پاها یش. کار مادر تمام شده بود، مثل فاتحی که دشمن زورمندی را به زانو در آورد و باشد، از جایش برخاست، با احتیاط و بدون ایجاد کمترین صدایی، به حیاط رفت، دست هایش را شست و بعد به بستر ش پناه برد، تا ساعتی بیاساید. او پیه همه چیز را به تن ش مالیده بود.

■
تا سحر گاه، صد ها بار، صحنه جنایت، در برابر چشم انداش ظهور کرد، با آن که لکه های خون را از دست هایش شسته بود، باز هم احساس می کرد که اثری لزج و رعشه برانگیز، از خون، بر دست هایش باقی است. بارها، بر خود لرزید از جنایتی که انجام داده بود؛ لرزشی تأثیر پذیر از ترس، اما ناپایدار. زیرا، او خود را برای فدا شدن آماده کرده بود، برای پیوستن به بالاترین رنگ ها، پیوستن به سیاهی، خویشتن را آماده کرده بود و برای مجازات شدن. با این همه خوش دل بود و شادمان.

شب، در نظر مادر، سنگین بود و طولانی؛ انگاری خیال به اتمام رسیدن را نداشت.

سرانجام با مدد از راه رسید، با صدای مؤذن، با خروس خوان و با به سپیدی گرا ایden آسمان تیره که نوید روز را می داد. مادر، از

جایش برخاست، به اتاق دیگر رفت تا انگیزه‌جنایتش را برای جوانش، تشریح کند، به پرسش بفهماند که او برای رهاییش، دست به چنین فداکاری زده است.

در را گشود. به بستر های گسترده نزدیک شد و به بستر خونین، چشم دوخت. فریاد مصیبت، ازدهانش بیرون زد؛ فریادی که قویترین و رساترین ندای تیره بختی بود. مادر بینوا، به اشتباہ، پرسش را سر بریده بود!

مادر، ایستادن را تاب نیاورد، بر روی جسد جوانش فرو خمید، بغضی شدید، در گلویش گسره خورد، لحظات تلخی بود، لحظه‌هایی غمناک و آکنده از بہت... بغض، پس از چند دقیقه، از گلوی مادر، اجازه خروج یافت، با سرعت بیرون زد و شیون شد، شیونی در دنایک. چه بگوییم از آن لحظه‌ها؟.. چگونه این ماجرا را به آخر برم؟ با قدرت تجسمتان، یاریم کنید، این بار سنگین را از دوشم بردارید و راضی شوید به شرح فرجام کار مادر، از زبان «تاورنیه» جهانگرد:

«بانيان که از کشنن نجات یافته بود، قبل از طلوع فرار کرد و یک راست نزد دیوان بیگی که رئیس عدله است رفت و واقعه را اظهار کرد. پیروز ن را گرفتند، بعد از آن که به جرم خود اقرار نمود، حکم شد کیس او را به دم قاطر چموش بسته در شهر گردانیدند تا از ضرب لگد قاطر قطعه قطعه شد.^۱

۱- سفر نامه تاورنیه، ترجمة «ابو تراب نوری»، بد تصحیح دکتر «حمید شیرانی»، ص ۵۱۴

٥

چکمه بلند!

برای «شاه عباس»^۱ ارمغانی رسیده بود؛ ارمغانی از گیلان؛ یک سینی طلا و یک تخت روان. بر روی تخت، مردی خفته بود باحالی نزار ورنجور، و در سینی طلا، نامه‌یی – یا به اصطلاح آن زمان: عریضه‌یی – قرار داشت و کنارش آلت گناهکار آن مرد!

با رسیدن این هدیه به قصر شاه، ولوله شد. درباریان به چشم خود می‌دیدند، مردی را به هدیه آورده‌اند که مردانگی اش در سینی طلا است! این هدیه، بس سؤال‌انگیز بود و همه با عجاب، به او می‌نگریستند، در چشمان‌شان، ده‌ها پرسش فریاد می‌زد. همه می‌خواستند بدانند کدام تبه‌کار، چنین بلایی بر سر حاکم گیلان در آورده است و برای چه؟ مدتی نگذشت که خبر رسیدن این هدیه، دهان به دهان گشت و از دربار، به بیرون نفوذ کرد. کسبه‌یی که در نزدیکی قصر شاه، دکان داشتند، از قضیه آگاه شدند و نیز ساکنان حرم‌سرای شاه.

بیش از همه، خواجه‌های حرم، تمایل به دیدن آن مردن‌شان می‌دادند، گویی می‌خواستند به ملاقات‌اش بروند و با او اظهار همدردی کنند! و ورودش را به جرگه «معتمدین حرم!» خوش آمد بگویند. هر کس، سخنی به لب می‌آورد، هر کس مضمونی کوک می‌کرد.

۱ – مقصود «شاه عباس» اول است.

آن‌هایی که ذوقی داشتند، لطیفه‌هایی در این زمینه می‌ساختند، چرا که هدیه‌گیلان! جان می‌داد برای مضمون ساختن، شکر افشاری کردن و ظرافت کلامی به خرج دادن. در این میانه، در این گیرودار بہت وختنده، یکی از زنان حرم شوخ طبعانه به دیگر زنان گفت:

– کاشکی به حرمسرا بش می‌آوردن.

– چه چیز را؟... مردک از خاصیت افتاده را؟

و زن لطیفساز، جواب داد:

– مرده‌شوی خودش را ببرد... مقصودم سینی است جانم!...

هر چه باشد جنسش از طلا است و کلی قیمت دارد!
با این حرف، زنان خنده‌یدند. در گوش و کنار در بارهم، کما بش
چنین حرف‌های مضحکی ردوبدل می‌شد. دربار «شاه عباس» چنین
قضیه خنده‌انگیزی را هر گز به خود ندیده بود.

درجوارخنده‌ها، فکرهای گونه گونی هم، برای حاضران، ایجاد شده بود، برخی تصور کردند که از حاکم گیلان، انتقام کشیده‌اند؛ انتقامی سخت و ستمگر آنه. اما واقعیت، چیزی دیگر بود. حاکم، با دست خود، چنین بلای را، بر سر خوبیش در آورد بود. حتماً می‌خواهید اورابشناسید؟ انسد کی صبر کنید، تنگ حوصله نباشد، بالاخره اوراخواهید شناخت و پی به انگیزه این کار عجیبیش خواهید برد.



هنگامی که پای تجملات به میان کشیده شود، هنگامی که عده‌ای دل به دنیا بینندند، زرپست شوند و عشرت خواه؛ فسادهم از راه می‌رسد، قدرت را در دست می‌گیرد و شخصیت انسان را به مرتبه‌یی تنزل می‌دهد

که نمی‌شود بر حیوانات ترجیح شان داد.

در روز گاری که «شمیر» قوی ترین منطق به شمار می‌آمد، معمولاً پس از یکی دو نسل، فساد نهفته در دربار شاهان، آشکار می‌شد، از پرده بیرون می‌افتد، قبحش را از دست می‌داد و کار به جایی می‌رسید که برخی از دل‌بستن به فساد، نه تنها شرمسار نمی‌شدند، بلکه کلی هم احساس افتخار می‌کردند.

در دوره «صفویان» از زمان «شاه عباس» اول به بعد، فساد با سرعت میان دولتمندان و دولتمردان رایج شد؛ همه‌شان را فرا گرفت و چندان پیش رفت که آخرین شاهان این سلسله نمودار مجسم کریه‌ترین و کثیف‌ترین فسادها گردیدند.

سفر نامه نویسان، به کرات، ضمن نقل خاطرات شان، از قهوه-خانه‌ها و کوکنارخانه‌های زمان «صفویان» یاد کرده‌اند که در آنها، نوجوانان خوب و خدمت‌می‌کرده‌اند و ظیفهٔ پذیرایی از مشتریان منحرف را برعهده داشته‌اند. این عده، به اضافهٔ هزاران روسپی شناخته شده «اصفهان» و دیگر جاها، نمایانگر ابعاد گستردهٔ فسادی هستند که در رگ و پی شهرها جاری شده بود.

... و حاکم گیلان، یکی از این منحرفان بود. اورا «سارو تقی» می‌نامیدند. «سارو تقی» با سو واستفاده از قدرتش، به جوانی تجاوز کرد. جوان را بارای مقابله نبود، نمی‌توانست با حاکم گیلان در بیافت، نمی‌توانست ازا و انتقام بکشد، به همین جهت، راهی «اصفهان» شد و شکایتش رانزد «شاه عباس» برد.

«شاه عباس» از بر ملاشدن این ماجرا، خشنمناک شد و فرمان داد

آن جوان را به جای «ساروتفی» حاکم گیلان سازند و هم اورا، مأمور کرد به همراه صاحب منصبی به گیلان برود و به محض رسیدن به گیلان سرمتجاوز را از تنش جدا کند و برایش بفرستد.

«ساروتفی» پس از آگاه شدن از چند و چون شکایت جوان، دریافت مجازاتی سخت، انتظارش را می کشد. او به خوبی می دانست، «شاه عباس» در برابر فضایح آشکار شده، آرام نمی نشیند، چرا که سکوت و بی تفاوتی، در برابر چنین مسائلی، لطمہ بی شدید به موقعیت شاه می زد و اورادر نظر مردم، سلطانی بی کفایت می نمایاند. به همین جهت، اطمینان داشت خشم «شاه عباس» باشدت هر چه تمام تر دامنگیرش خواهد شد. خشمی که فرو نمی نشست، مگر با شقه کردنش، مگر با مثله کردنش و مگر باز نده به گور سپردنش.

«ساروتفی» از این که بند گی هوس را، برای لحظه بی چند، گردن نهاده بود، از خطای غیرقابل بخششی که مرتکب شده بود، به سختی احساس ندامت می کرد، خود را با موقعیت حساس و دشواری مواجه می دید، از یک سو، زندگی خود او به خطر افتاده بود و از دیگر سو، زندگی خانواده اش. او با روحیه «شاه عباس» به خوبی آشنا بود و می دانست شاه، هنگام به مجازات رساندن خططا کاران، حد و مرزی نمی شناسد، ملاحظه نمی کند، وای بسا، خانواده را همراه خطاطی به خاک و خون می کشد. او حتی نمی توانست میزان قساوت و سنگدلی «شاه عباس» را در چنین مواردی تخمین بزند، اما مسلم بود که کمترین مجازاتش، شکنجه خواهد بود و اعدام. این را «ساروتفی» به خوبی می دانست و هیچ تردیدی در تحقیق یافتنش نداشت.

کسی چه می‌داند، شاید ساعت‌ها به دراز اکشید تا «ساروتفی» تو انست تصمیم‌نهایی اش را اتخاذ کند، او می‌بایست تدبیری به کار می‌برد برای فروکش کردن خشم «شاه عباس». سرانجام پس از ساعت‌ها کلت‌جار رفتن با اندیشه‌های گونه گون و رنج‌دهنده، چاره را در قطع کردن آلت جرم یافت. او خود را، شخصاً مجازات کرد، برای تمامی عمر، راه هوسرانی را بر خود مسدود ساخت، خود را، تا دم واپسین حیاتش، به پرهیز اجباری از هوس، محکوم گرداند؛ با عضو گناهکار، مثل یک جنایتکار رفتار کرد، با کارد از بیخ و بن بر کندش و آنگاه دستورداد تا تخت روانی حاضر گردانند و سینی زرینی.

«ساروتفی» بی آن که صبر کند برای التیام یافتن جراحتش و بی آن که در اندیشه مداوای خویش باشد، بر تخت روان خفت، و عریضه‌بی تهیه کرد جهت درخواست عفو، سپس با تنی چند از اطرافیان مسورد اعتمادش، به سوی «اصفهان» به راه افتاد.



به «شاه عباس» خبر ورود «ساروتفی» را دادند. ارمغان گیلان، از خشم شاه کاست، عریضه را از روی سینی طلابرداشت و خواند؛ مکرر خواند. برای لحظه‌بی چند، در فکر فروشد، بعد سر از روی نامه برداشت و گفت:

– میرزا تقی را همین مجازات بس.

مردانگی «ساروتفی» را با احترامات شاهانه! به خاک سپردن. او، مجدداً به حکومت گیلان منصوب شد و از آن پس، همواره، چکمه‌بی بلند به پامی کرد، چکمه‌بی که تانزدیکی‌های کمرش را در خود می‌پوشاند

وادراربی اختیار «سارونقی» را در خود ضبط می کرد.
جوان هم، بی نصیب نماند و به دستور «شاه عباس» منصب مهمی
یافت. انگاری تاریخ برای ارتقا دادن مقام آن جوان، چنین بازیی
در آورده بود: بازیی که به تردامنی یکی منجر شد و به مقطع عالی‌تر شدن
دیگری.

می گویند: «سارونقی» پس از مجازات کردن خود، اعتبار و
منزلتش نزد شاه، افزونتر گردید، به طوری که «شاه عباس» در وصیت‌نامه‌اش
به فرزندش تأکید کرد، حاکم گیلان را به صدارات بر گزیند و مورد
اعتماد کامل قرار دهد زیرا در میان اشراف و درباریان، مردی! قابل‌تر از
اونمی شناسد^۱.

۱- برای اطلاع بیشتر، رجوع کنید به کتاب‌های «سیاست و اقتصاد
عصر صفوی» و «سفر نامه تاورنید»— نویسنده.

٦

آدمخواران!

نه بلوای نان بود و نه غم جان. سفره‌ها، اگر رنگین نبود، دست کم نانی در آن‌ها یافت می‌شد و قاتقی. نیازی نبود که انسان به خوردن انسانی دیگر، مبادرت کند. در چنین زمانه‌یی، در چنین حال و هوایی، تاریخ ایران، شاهد ماجرا‌یی غریب شد، شاهد سفره‌یی گردید که گسترده شده بود و عده‌یی به جان آدمی افتاده بودند؛ با چنگ و دندان، گوشت از تنش می‌کنند و آزمندانه می‌خورند!

تاریخ را اگر بکاوید، شاید گاه، انسان‌هایی را بیابید که از گرسنگی به جان آمده‌اند، عواطف را به فراموشی سپرده‌اند، زنجیر عقل را گستته‌اند، به جنون کشانده شده‌اند و برای چند صباح بیشتر زیستن، به خوردن یک دیگر پرداخته‌اند.

در اینجا، مرا بآ چنین کسان و چنین شرایط حساسی، کاری نیست؛ چرا که «شکم‌های گرسنه» همواره در تاریخ مسائله‌ساز بوده‌اند و حادثه‌ آفرین؛ بیگانه با منطق بوده‌اند و ناشناس با عاطفه. جایی دیگر به تفصیل در این باره نوشه‌ام^۱. در اینجا، سخنم درباره آدمخوارانی است که نه گرسنه بودند و نه گرفتار، و دنیا را در اختیار داشتند با تمامی وسائل تفریحی و رفاهیش.

۱ - به «سرنوشت انسان در تاریخ ایران» مراجعه کنید.

دوبار در تاریخ ایران، سیاستمداران و فرمانروایان، گرد سفره‌بی نشسته‌اند که در میانش، جسم آدمی نهاده شده بود یا خوراک‌هایی که منشاء انسانی داشت؛ یک بار پیش از اسلام و یک بار هم پس از آن.

بار نخست، در زمان «ماد»‌ها بود؛ «آستیاگ» شاه «ماد» به خاطر انجام نشدن دستورش توسط «هارپاک» وزیر، پسر او را سر برید و آبگوشتی فراهم آورد. پدر را به ضیافت خواند و گوشت پسر را به خورد پدر [بی خبر از همه جا] داد.

دیگر بار، در زمان «ایلخانان» بود. بازنگش اصلی رانتقام به عهده داشت، اما عشق را هم، در این ماجرا، بهره‌بی بود؛ عشقی حرام که به دیدار زنی آمده بود و مردی، دست در دست‌شان نهاده بود و چشم در چشم‌شان دوخته بود. این عشق آشوبگر، بلا خورد و بلا آفرین، با انتقام آمیخت، آفت شد و ثمره اش فاجعه بود؛ فاجعه‌بی ننگین!



سپاهی تدارک دیده بودند فزون از شمار و جملگی مسلح. شمشیرها بران، نیزه‌ها کارساز و سپرها نفوذناپذیر و پراستقامت. این سپاه با تورم مردان جنگجو مواجه بود.

شیخ «حسن کوچک» زیاده خواه شده بود، دیگر حکومت بر چند شهر، راضیش نمی‌کرد. می‌خواست تاجایی که می‌تواند بر محدوده فرمانرواییش بیافزاید، گسترشش دهد و گردنشان نامور زمانه را، به اطاعت خود درآورد.

شیخ «حسن» چنین آرزوهایی را در سر می‌پروردید و برای دست یافتن به آرزوهایش، تنها یک راه وجود داشت؛ فراهم آوردن سپاهیان

مجهز و به جنگ فرستادن شان. برای او، جان سپاهیان، ارزشی نداشت و نیز جان کسانی که به دست سپاهیانش زندگی می‌باختند. برای او، مهم، رسیدن به آرزویش بود؛ به هر قیمت و از هر طریق.

دو تن از سرداران بزرگ را، مأموریت داده بود تا بروند، شهرهای دیگر را به تصرف در آورند و برایش، به عنوان یک جهانگیر قدرتمند، آوازه‌یی فراهم کنند. این دو تن «سلیمان خان» و «امیر یعقوب شاه» نامیده می‌شدند.

سال ۷۴۴ هجری بود که سپاهیان به سرداری این دو تن، راهی میدان نبرد شدند؛ برای کشور گشایی و تحقق بخشیدن به آرزوهای دور و دراز شیخ «حسن کوچک».

جالب این که شیخ «حسن» زمانی به صرافت کشور گشایی افتاده بود، زمانی دستخوش احساس سزاواری حکومت بر سر زمینی گسترده شده بود که خانه‌اش، از درون، در هم می‌باشد؛ دسیسه‌ها و توطئه‌ها، هر روز سربر می‌آوردند، حادثه می‌ساختند و گاه، سرانجامی خونین داشتند.

شیخ «حسن» نمی‌دانست، در خانه‌اش چه می‌گذرد؛ نمی‌دانست همسرش «عزت ملک» در آفاق رؤایاًیش، عشق «امیر یعقوب» را، جای داده است. نمی‌دانست همسرش، مهر سردار او را در دل می‌پرورد؛ و بالاتر از همه، نمی‌دانست سردار او که به مأموریت کشور گشایی رفته است، از پیش کشور قلب «عزت ملک» را به تصرف خود در آورده است.

اندیشه و آرزوی دست‌بابی به‌دیگر شهرها و ایالت‌ها، راه را بر عقل شیخ «حسن» بسته بود و چنان نابینایش کرده بود که او متوجه هیچ چیز نمی‌شد... متوجه نمی‌شد که پاره‌بیی از روزها و شب‌ها «امیریعقوب» غیبیش می‌زند، نزد «عزت ملک» می‌رود، با او به سرمی‌برد و در انجام وظایف زناشویی با شیخ «حسن» سهیم می‌شود!

خانه مجلل شیخ «حسن» - یا بهتر بگوییم کاخ او - آنکنه بود از گذاه، از عشق حرام، از فساد... و او، نمی‌توانست پی به‌این مسایل ببرد، نمی‌توانست با استنشاق هوای خانه‌اش، گناه را ببوید، نمی‌توانست متوجه برودتی گردد که در رفتار زن هرزه‌اش پدید آمده بود.

ماه‌ها «عزت ملک» از شیخ «حسن» و «امیریعقوب» پذیرایی نمی‌کرد؛ از یکی به‌اجبار و از دیگری به‌اختیار. یکی شوهرش بود و دیگری معشوقش. یکی از نظر شرع مالکش بود و دیگری با به‌گردن گرفتن گناه، غصیش کرده بود!



سرداران، سپاهیان را به حرکت و اداشتند. برخوردسم اسب‌ها با زمین، آهنگی هیجان‌انگیز به وجود می‌آورد. سپاهیان به‌سوی مرگ می‌رفتند، راهی دریای خون بودند و دیار حادثه. قلب‌شان از وعده‌های امیدبخش آنکنه بود؛ وعده دست‌بابی به‌غایم‌بی‌حد و حساب، وعده دولتمند شدن، وعده بدست آوردن زنان زیبا و...

سرداران به‌این نکته واقف بودند که بدون چنین وعده‌ها، قادر نیستند سپاهیان را، به قتل‌گاه بینند و قادر نیستند به دست‌های شان نیروی جنگی‌دان بدهند. این وعده‌ها، سربازان را می‌فریفت، اما سرداران را

چندان کار گر نمی‌افتد. ثروت فزون از شمار وزنان زیبا و بزم‌ساز، برای سرداران، دست نیافتنی نبودند؛ از این‌رو، «افتخار کشтар» ایشان را به صحنه نبرد هدایت می‌کرد و آرزوی کسب مقام‌های بالاتر.

در این میان، «امیر یعقوب شاه» حالتی دیگر گونه داشت. او، دلش را در کشور عشق «عزت ملک» جا گذاشت‌بود و راهی جنگ شده بود. آرزویش این بود که در این جنگ صدمه نبیند، کشته نشود و تندرست باز گردد. به کشور عشق باز گردد و قدرتی بیابد برای بیشتر زیستن و بیشتر دل دادن.

«امیر یعقوب» در میدان نبرد، مرده متخر کی بیش نبود و ابتکارات نظامی اش خشکیده بود. به همین جهت در جنگ به جای کارساز بودن، به جای روحیه بخش بودن، کارشکن بود و نومیدی آفرین. روحیه اش دراندک مدتی، به سپاهیان سرایت کرد و میدان جنگ، جایگاه تاخت و تاز نومیدی شد. نتیجه هم معلوم است؛ چنین روحیه‌یی با پیروزی سراساز گاری ندارد.

شکست به سرعت، از گرد راه رسید؛ توفنده و غمبار، تلخ و پر ادب‌بار، با کشتگان بی‌شمار.

سپاهیانی که با غرور و تکبر، راهی صحنه رزم شده بودند، سرافکنده و دلمرد بایز گشتند؛ برخی از اسب‌ها، بی‌سوار و بعضی از سواران، بی‌اسپ. تن‌ها گرد گرفته، مجروح و خسته، و غرورها، درهم شکسته.

این، همان چیزی نبود که شیخ «حسن» آرزویش را داشت. همه قراین دلالت بر کم کاری و آشتفتگی سپاه می‌کردند و سرداران

برای توجیه شکستشان، دلایل موجهی نداشتند.
 پول‌ها از دست رفته بود و جان‌ها؛ آن هم بیهوده و بینتجه؛
 و پر واضح است که بر سر فرماندهان شکست‌خورده تاج گل نمی‌زنند.
 شیخ «حسن» ناگزیر بود برای سرداران مغلوب، مجازات‌هایی را
 در نظر بگیرد. بیشترین مجازات شامل حال «امیر یعقوب» شد: او را
 به زندان افکنند تا در فرصتی دیگر به محکمه‌اش کشند و به دارش
 آویزند.



خبر باز گشت «امیر یعقوب» برای «عزت ملک» خرسندی ساز
 بود؛ او به شکست «امیر» در میدان جنگ، اهمیت نمی‌داد، زیرا پیروزی
 لشکر عشق را بدل و جانش، از هر فتحی برترمی‌دانست. ولی خرسندیش
 دیری نپایید. به بند کشیده شدن، مورد غضب واقع گشتن و به سیاه‌چال
 مرگ افتادن محبو بش، اورا اندوه‌گین ساخت.

«عزت ملک» سر نوشته را که در انتظار «امیر یعقوب» بود به خوبی
 حدس می‌زد. مطمئن بود که فردا یا در یکی از روزهای آینده، سردار
 را به محکمه می‌کشند و پیش از شنیدن حرف‌هایش، مجازاتش می‌کنند:
 شکنجه‌اش می‌دهند و سرش را از تن جدا می‌سازند؛ آنگاه سررا بر در
 خانه‌اش می‌آویزن و دنون را در میدان شهر می‌اندازند تا چند روزی همگان
 بینند و عبرت بگیرند.

قطعه قطعه کردن «امیر یعقوب» برای او، به منزله پاره‌پاره کردن
 قلبش بود. انگاری وحشت داشت پاره‌های دلش را در شهر پراکنده
 سازند و همین گوشت پاره‌ها، به زبان در آیند و از عشق حرامش آشکارا

سخن بگویند.

به غیر از این، می ترسید سردار شکست خورده، تاب شکنجه های او لیه را هم نیاورد و هنگامی که تازیانه بر بدنش گل درد می نشاند، به حرف در آیدور از هارا از پرده بیرون اندازد، و هم خود را رسوا سازد و هم «عزت ملک» را.

زن هرزه را چاره بی تمانده بود به جز مقابله کردن با جنایتی که در شرف و قوع بود، آن هم با جنایتی دیگر. او می دانست باید دسیسه بی به کار بندد، یا معشوق را از زندگی محروم سازد و یا کسی را که بر «امیر یعقوب» سخت گرفته بود.

دسیسه و عشق، دست به دست هم دادند و با وجود آن لوده اش، در گیرش ساختند، و سرانجام «عزت ملک» را بر آن داشتند که شوهرش را به قتل رساند و «امیر یعقوب» را نگاهدارد؛ با او زندگی را از سر گیرد، حکومت را قبضه کند و به عشق مجال زیستن و ماندگاری دهد.

شیخ «حسن»، شبانگاه بی خبر از همه جا، خشنماناک از شکست سرداران و سپاهیانش، نزد همسرانش آمد؛ ساعتی با یکی به سر بر د و ساعتی با دیگری. زن هایی که هر شب، غم را از دلش و تیرگی را ز جانش می زدودند، این بار نمی توانستند، خشنودش سازند. به همین جهت، او از اتاقی به اتاقی دیگرمی رفت و از نزد زنی، پیش زنی دیگر. ولی همه راهها، به اتاق «عزت ملک» ختم شد؛ اتاقی که در آن، عشق یک طرفه اش، انتظارش را می کشید و زهر! آمیخته به هم؛ نوشی به نیش گراییده، به معجونی تبدیل گردیده که شادی بخش بود و جان ستان.

آن شب، آخرین شب تجربه عاشقانه شیخ «حسن» به شمار

می آمد؛ تجربه‌یی که دیگر تکرار نشد. روز بعد، درباریان، شیخ را یافته‌ند، با جسمی به‌سردی گرا بود، با قلبی از تپش افتاده و با سینه‌یی که تنفس را فراموش کرده بود.



حساب‌های «عزت ملک» درست از کار در نیامد؛ هم ماجرا‌ی ا عشقش از پرده بیرون افتاد و هم انگیزه جنایتش. و درباریان را چاره‌یی نماند به‌جز مجازات «عزت ملک».

زن هرزه را در بازار گردانیدند، به میانه میدانش آوردند، رسوایش کردند و آنگاه، به جانش افتادند؛ با شمشیر، با خنجر، با نیزه و با هر چیز برندۀ‌یی که دم دستشان بود.

همین که کارشان تمام شد، تازه فهمیدند چه کرده‌اند و چگونه زنی را کشته‌اند که می‌شد از وجودش بهره‌برداری‌ها کرد! «عزت ملک» بر روی زمین افتاده بود، با تنی مجروح، با بدنه گلگون شده به‌خون. از دیدن آن گوشت جوان و آن خون شفاف، استهای مجازات کنندگان دگر گون شد. آنان مطمئن بودند که «عزت ملک» دیگر بار زنده نخواهد شد و اگر هم زنده شود دیگر زنی نخواهد بود که به کار آید. از این‌رو، مثل گرسنگانی که به سفره‌یی رنگین هجوم می‌برند، به جسد «عزت ملک» یورش آوردن. با کارد، با چنگ، با دندان، گوشت‌های تنش را کنندند و با رغبتی وافر خوردن و بار دیگر، دوره توحش را تجدید کردند، دوره همنوع خواری آدمیان عقل باخته^۱.

۱- تاریخ مغول: استاد فقید «عباس اقبال»، ص ۳۶۲

۷
عروسی شاهانه

انسان را پروای غم دیگران است. درد برادر، دل برادر را به درد می آورد و اندوه خواهر، آتش به جان خواه می زند. به پیرامون تنان بنگرید، حتماً کسانی را خواهید یافت که سعادت خود را در آسایش عزیزان شان می دانند و اگر نفسی می کشند به خاطر خویشان است و دوستان. قلب شان با هر تپش خود، ندای محبت را سرمی دهد، از صمیمیت می گوید و از علاقه بی راستین و بی شائبه.

این ویژگی انسان‌های واقعی است، این خصلت تحسین برانگیز ایرانیان است؛ خصلتی که نزد بسیاری از کسان، از محدوده خانواده هم خارج شده است، به کمال رسیده است و بهره اش به همسایه‌های رسید و دیگر آدمیان.

با این همه صمیمیت که در دل انسان‌ها است، چرا تاریخ، گاه گاه از برادرکشی‌ها، پسرکشی‌ها، پدرکشی‌ها و ... دم می زند؟ کدام عامل تاریخی، «عاطفه» را به کشتار گاه برده است؟ کدامین جlad، «عاطفه» را سربریده است؟ چرا ذره‌ای رقت قلب، در میان تخت نشینان یافته نمی شود؟ مهر و محبت برادرانه، حسن نظرهای پدرانه و علاقه‌های دلپذیر مادرانه راچه شده است که کمتر می‌توانیم، در تاریخ، سراغی از آن‌ها بگیریم؟

آیا مقام و ثروت را، این ارزش هست که آدمی پای بر همه مهر

ومحبت‌ها گزارد؟ آیا یکی از شرایط به قدرت رسیدن و در دربار شاهان کاره‌یی شدن، بستن چشم است بر دوستی‌ها و بستن دل است بر غمگساری‌ها؟ نه! نباید چنین باشد، اما شور بختانه چنین بوده است.

شما آموز گار محبتید واستادمهر. چه بخواهید و چه نخواهید. کما این که بزر گترهایمان، در حق ما چنین مسؤولیت گرانباری را عهده‌دار بوده‌اند. محبت را به ما آموخته‌اند تا پشت‌وانه قابل اعتمادی باشیم برای تدریس عشق و ایمان به آیندگان.

در دربار شاهان، همه گونه استاد دیده می‌شدند؛ به جز استادمهر و محبت. هم از این رو است که هنگام بررسی زندگی‌شان، دشمنی را ملاقات می‌کنید و دوستی را گریزان می‌یابید.

بیایید سری به دربارهای دشمن پرور و دشمنی گستر بزنیم، دست کم برای شمایی که سرشار از دوستی هستید می‌تواند عبرتی باشد.

برای این که از همین ابتدا، ماجرا، به تلخی نگراید، از جشن «عروسي» شروع می‌کنیم. عروسي دختر بزرگ «امیر یوسف» برادر سلطان « محمود غزنوی » برای « محمد » برادرزاده‌اش. « امیر یوسف » دو دختر داشت و هر دو را به نام برادرزاده‌ها بیش « محمد » و « مسعود » کرده بود. دختر بزر گتر را به نام « محمد » و دختر کوچکتر را به نام « مسعود ».

■
شهر را چرا غان‌کرده بودند، هلهله‌یی کاخ را در خود گرفته بود. زنان، صداد رصدای یکدیگر می‌انداختند و شادی‌شان را ابراز می‌داشتند. ترانه‌یی به لب می‌آوردند و یکایک می‌کوشیدند تا به نوعی، سهمی در جشن و سرور داشته باشند.

موضوع در نظر زن‌ها، بسیار مهم بود. پسر سلطان «محمود» می‌خواست ازدواج کند، پسری که تخت و تاج «غزنویان» انتظارش را می‌کشید.

دختر «امیر یوسف» را – با آن که بیمار بود – صبحگاهان به حمام برده بودند، همراه چند تن از هم‌سن و سالانش، تابگویند و بخندند و دختر را شادمان و پرنشاط سازند، سعادتی را که در پیش داشت، در نظرش مجسم کنند و نیز، روزهای خوشی که خواهد گذراند. زنانی که مسؤولیت شستشوی اورابه‌عهده داشتند می‌کوشیدند لطیفه‌یی ظریف، نکته‌یی و خاطره‌یی ابرازدارند؛ از ازدواج شان بگویند و از تجربه‌های شیرین زندگی شان. کوتاه سخن، همه فعالیت می‌کردند تاترس عروس خانم را از بین ببرند. زن‌ها، دست به کارشده بودند، یکی سر عروس رامی‌شست و یکی بدنش را. نهادست‌ها از کارمی‌ماندند و نه زبان‌ها.

در شستشوی بدن دختر «امیر یوسف»، زن‌ها و سواسی بیش از اندازه‌یی به خرج می‌دادند، انگاری می‌خواستند با مکر رشتن شیشی پلید، پاکیزه‌اش سازند.

استحمام عروس خانم که تمام شد، قطیفه‌یی به دورش پیچیدند، بدنش را خشک کردند، بر موها یش شانه کشیدند، خوشبوترین مشک‌ها و گلاب‌ها را آوردند و بی‌دربانه بر سر اپایش افشارندند تا نتش بوی گل بدهد و بوی عطر.

آنگاه مشاطه گران دست به کارشدن، موها بی را که ناروا و و بی‌جا، بر گوش و کذار صورتش روییده بودند، زدودند؛ نهایت دقت

را به خرج دادند تالطافت دخترانه عروس خانم را به کمال بر سانند و نگذارند حتی یک تار موی کوچک بر رخسارش باقی بماند.

مشاطه گران بر چهره عروس کار می کردند، یکی رنگ به گونه هایش می زد و دیگری ابر و انش را تناسب می داد. آنان، حالت نقاشانی را داشتند که دسته جمعی، مشترکاً به روی تابلویی فعالیت می کنند. دختر، خسته شده بود. تاب چند ساعت ماندن در حمام و بعد، چند ساعت زیر دست مشاطه ها به سر بردن را نداشت، رمقش به تدریج تحلیل رفت. احساس کرد حرارتی در کنه وجودش می جوشد: حرارتی که سکون را نمی پسندد، تمایلی به را کدماندن ندارد. بلکه می خواهد جاری شود، پخش شود و در همه اجزای بدن دختر بدد و همراه خون در سر اپای وجود عروس، جریان باید. چیزی نگذشت که حرارت عروس را در خود گرفت.

دست یکی از مشاطه گران، غفلتاً با پیشانی عروس خانم، تماس یافت، بی اختیار، دستش را واپس کشید، نگاهی دقیق به صورت دختر کرد، غم خوارانه پرسید:

– ترا چه می شود؟... تب کرده بی؟... داغی، ملتبه‌ی... به آتش می مانی.

دختر را، بار ای پاسخگویی نبود. یکی از حاضران شوخ طبعانه گفت:

– باید هم تب کند... هر که جای او بود، دچار چنین حالی می شد.
و دیگری این شوخی را پی گرفت:

– خوشابه حال داماد... امشب به حجله آتش می‌رود!...
 مواطن باش دختر، جز غاله اش نکنی... اگر به داماد رحم نمی‌کنی
 به خودت رحم کن... به فکر آتیهات باش!
 یکی از بستگان دختر، دل‌سوزانه به سایرین پیشنهاد کرد:
 – مبادا حالات عروس خانم را، جایی بازگویید... خوب
 نیست، مردم اگر بشنوند عروس خانم تب کرده است، پیش خودشان
 خواهند گفت: دختره بی‌حیا، چقدر بی‌قرار شوهر است!
 شوختی‌ها، همچنان ادامه داشت، و دختر را چاره‌یی نبود به جز
 لبخندزدن؛ لبخندی اجباری، لبخندی ساختگی. چهره اش به کسی
 می‌مانست که در بحبوحه گریستن، و ادار به تبسم کردن شده باشد!



جشن را محدودیتی نبود، هر جا که می‌شد، سفره‌یی گسترشده
 بودند؛ ده‌ها نوع غذا، برآن‌ها چیزه بسودند و نیزدها نوع شربت
 خوشگوار. همراه بخاری که از غذاهای بر می‌خاست، بوی خوشی متصاعد
 می‌شد و استهای آدمی را بر می‌انگیخت. سلطان «محمود» برای جشن
 عروسی پرسش، بی‌حساب خرج کرده بود، خست فطریش را، چند
 روزی نادیده انگاشته بود و سخاوت به خرج داده بود.

جشن، دمی از رونق نیافتداد، زن‌ها در تالاری بزرگ گردآمده
 بودند و مرد‌ها در تالاری دیگر. هردو گروه را کاری نبود به جز انباشتن
 دهان‌شان از خوراک‌ها و گل‌گفتن و گل‌شنتن.

شب که از راه رسید، عروس را روانه حجله کردند، نه باسکوت
 و سادگی، بلکه با صد‌ها و عده و وعید امیدبخش. مهمان‌ها، به تدریج

جشن را ترک گفتند، با دعایی و آرزوی عمری پایدار برای عروس و داماد.
پس از رفتن آخرین مهمان، «محمد» راهی حجله شد، نزد همسرش
شناخت، غافل از این که داماد واقعی، در آن شب دیگری بوده است نه او!
عروس بربستر حریر آرمیده بود. پیش از ورود «محمد» دست.
در دست مرگ نهاده بود. جانش را به مرگ داده بود و جسمش را برای
داماد باقی گذاشته بود.^۱

«محمد» که برای شب و برای خلوت شبانه، دم‌شماری می‌کرد،
با واقعه‌یی ناگوار رویارو شده بود، بر نامه‌ها یش بر هم خورده بود.
خبر مرگ عروس، مسأله‌یی نبود که در حجله زندانی شود، به گوش کسی
نرسد، حتی برای یك شب. «محمد» بی‌تاب و آسیمه‌سر، از حجله بیرون
آمد، خبر را پیش‌پدرش سلطان « محمود » برد. جشن به مصیبت انجامیده
بود و سلطان می‌باشد کاری می‌کرد برای کاستن تلخی این مصیبت.
او پسرش را دلداری داد و خواهر عروس جوان مرگ شده را که نامزد
«مسعود» بود به نام « محمد » کرد. خواهر عروس، بچه‌سال بود، از این رو
عروسي به تعویق افتاد تازمان چهارده سالگیش!

این یکی از زیر پانه‌های حق برادری است به سود برادری دیگر
آن هم از سوی پدر. این تبعیض آشکار سبب شد کینه در دل «مسعود» خانه
گیردو کار را به جایی بر ساند که دو برادر به هیأت خصم‌های مادرزاد در آیند.
جنایات درباری، همواره بر اثر چنین تبعیض‌هایی زاده شده است.

۱- بینه‌قی، نوشته‌است:... غزنین پر شد از زنان محتشمان، و بسیار شمع
و مشعل افروختند تا عروس را ببرند و به کوشک شاه. بیچاره جهان نادیده، آراسته
زروزیور و جواهر نشسته، فرمان یافت و آن کارهمه تباہ شد. (ص ۲۴۸ به بعد)

وکسانی را که از بسیاری جهات، با یکدیگر پیوند داشته‌اند به جان هم
انداخته است. «محمد» و «مسعود» پس از مرگ پدرشان، کینه‌های
شان را برآورد آشتند، برادری را فراموش کردند، به جان هم افتادند و
آن به جنگ‌های خونآلود خانوادگی دادند.

پس از سلطان «محمود» سلطنت به «محمد» چندان وفا نکرد.
«مسعود» خیلی زود، او و سپاهیانش را در هم کوبید و برادر را به غل و
زن جیر کشید.

... به زندانش افکند، و برای آن که لطفی در حق برادرش کرده
باشد، «همسر»ش را هم به زندان فرستاد، تا از شوهرش پذیرایی کند و
همدم و مونسش گردد.

دختران امیر «یوسف» سر نوشت غریبی داشته‌اند: یکی در حجله
کام نایافته جان می‌سپارد و دیگری در زندان به کدبانو گری می‌پردازد!



۸

دو دی های نارینچ!

امان از همسایگان ناسپاس! که به خیرشان امیدی نیست و هر چند گاه به چند گاه شری را از ایشان، نصیب می‌بریم و بکی از این شرها «اعتیاد» است، از جمله اعتیاد «توتون» که سوغات عثمانی‌ها است. هر چند توتون یاتنبا کو گیاهی است آمریکایی - که به دورترین نقاط جهان هم پا گشوده است - اما دلیل‌های متعددی، حکایت از ورود این گیاه، توسط عثمانی‌ها، به ایران می‌کند. یکی این که به نظر زبان‌شناسان «توتون» یک واژه ترکی است و «دود» رامعنا می‌دهد و دیگر کلمه «چپق» یا «چپوق» است که باز به گمان زبان‌شناسان از واژه «چوبک» فارسی - به معنای چوب کوچک - اخذ شده و پس از باز گشتنی در ایران، تلفظ ترکی خود را به پذیرش ایرانیان رسانیده است.

همزمان با اشاعه مصرف توتون در جهان، انگلیسی‌ها با ایران، روابط سیاسی و تجاری برقرار کرده بودند، از این‌رو، عده‌بی احتمال می‌دهند توتون هدیه انگلیسی‌ها باشد. با آن که در آن هنگام انگلیسی‌ها «پیپ»‌های فلزی راجهٔ مصرف توتون باب کرده بودند، نمی‌توان در این مورد ویژه، سهم انگلیسی‌ها را در دودی کردن ایرانیان به اندازه سهم عثمانی‌ها دانست، چرا که «چپق» در کشورمان همه گیرشد ولی «پیپ» یا به قولی «پایپ» تازمان ورود بی‌امان اجنباس تجملی و تفتنی، در ایران ناشناخته و غیرمتداول باقی ماند.

تنها اثری که از انگلیسی‌ها در نخستین دوره دودی شدن ایرانیان به چشم می‌خورد، کلمه «تباكو» است که دروازه «توبکو» یا «تاباکو» لاتین – به معنای دود – ریشه دارد.

از آنجایی که ایرانیان، ذوق وابتكار خود را در هر چیزی دخالت می‌دهند، فی‌المثل از مغولان پریشان‌گرد و فاقد تمدن، «آدم» می‌سازند و نسل این خونخواران تاریخ را اصلاح می‌کنند، در مورد توتون و ابزار تدخین نیز شاهکاری به خرج داده‌اند و آن غلیان است که نامش زبان‌شناسان فارسی را به شگفتی و اداسته که از کجا آمده است؛ و خودش همه دودیان جهان را!

همان گونه که اشاره شد، توتون یک گیاه آمریکایی است که از دیر باز توسط بومیان قاره نامبرده شناخته شده بود. بومیان آمریکا به انحصار گونه گون توتون را مورد مصرف قرار می‌دادند، اما توتون برای آنان صرفاً یک گیاه تدخینی نبوده است، بلکه آن را گیاهی مقدس می‌شمرده‌اند و در جشن‌ها و اعياد، از آن استفاده می‌کرده‌اند؛ و همچنین در نشست‌هایی که به مناسبت‌هایی، گاه تشکیل می‌داده‌اند. منزلت توتون در میان بومیان آمریکا، چنان ارزشمند و در خوراعتنا بود که سرخپوستان، پس از پایان جنگ‌ها و اختلاف‌های طایفه‌یی، برای انعقاد صلح، دورهم گردی آمدند و آنچه که موجب استحکام پیمان‌شان می‌شد دود کردن توتون بود و دست به دست گرداندن چق صلح.

احتمال می‌دهند، نخستین کسی که – به غیر از بومیان آمریکا – از وجود توتون آگاه شد، «کریستف کلمب» کاشف قاره باد شده بوده است، که تنها شرح مشاهداتش را برای اروپائیان بهار مغان برده است.

اما در اوایل نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی، پزشکی موسوم به «فرانسیسکو فرناندیس» از سوی «فیلیپ» دوم - پادشاه اسپانیا - مأموریت یافت پژوهش پردازمنه‌یی درباره گیاهان آمریکا - از نظر خواص طبی - به انجام رساند. همین پزشک آورنده نخستین توتون به اروپا شمرده می‌شود.

تا سالیان سال، توتون در اروپا، یک گیاه طبی به حساب می‌آمد و در کمتر کسی این تصور را یافته بود که می‌توان از توتون، به غیر از مصرف‌های پزشکی، استفاده‌یی به عمل آورد.

کشف آمریکا، موجب شد اروپائیان متوجه این قاره جدید گردند و در تسخیر زمین‌های آمریکا، بایکدیگر به مسابقه برخیزند. اسپانیا نخستین کشوری است که مردمش را به قاره جدید فرستاد و پس از اسپانیا، انگلستان برای تسخیر زمین‌های آمریکا بر نامه ریزی کرد و بخش عظیمی از این قاره را به تصرف در آورد، بخشی که به «ویرجینیا» موسوم گردیده است.

ورود انگلیسی‌های آمریکا، در اوخر قرن شانزدهم میلادی صورت گرفته است وهم از این زمان است که انگلیسیان با توتون آشنا یی یافتنند. «رالف لین» نخستین انگلیسی معتاد به دود توتون است که تاریخ به یاد دارد. این شخص در یکی از سفرهایش به انگلستان، جهت ارائه گزارش حال و روز انگلیسیان کوچیده، به مقامات مملکتی، برای یکی از رجال به نام «سر والتر الیگ» مقداری توتون وابزار تدخین به هدیه برد.

«سر والتر الیگ» چنان به توتون علاقمند شد، که دمی از دود کردنش غفلت نمی‌کرد و همیشه پیپی بر گوشه لب داشت. دیگر رجال و اشراف نیز به تبعیت ازاو، سر سختانه به توتون دل بستند و در اندک زمانی

توتون در انگلستان همه گیر شد.

به گونه‌یی که نوشه‌اند، چند سال پس از دودی شدن انگلیسی‌ها، «سروالترالیگ» مورد خشم دربار انگلستان قرار گرفت و به اعدام محکوم شد. شخص مورد نظر هنگامی که راهی محل اعدامش بود، سرخوانه به دود کردن «پیپ» سرگرم بود!

بعد از «سروالترالیگ» انگلستان یک رجل دودی دیگر هم داشته است و آن «وینستون چرچیل» است که تاسن نو دسالگی، سیگار برگ دودمی کرد و رسم‌آهشدارهای پزشکی را درباره زیانمندی توتون و مشتقاتش، نادیده می‌انگاشت.

توتون، که دوستدار انس را دچار اعتیاد ملایم می‌دانند، پس از فراگیری اروپا، پایش به کشورهای دیگر قاره‌ها هم گشوده شد و امروزه در سراسر جهان، بسیارند کسانی که از این اعتیاد ملایم در رنج‌اند و تندرستی‌شان شدیداً به خطر افتاده است.



نخستین کسانی که با توتون به مخالفت برخاستند، کشیشان بودند. کشیشان بارها، مصرف توتون را تحریم کردند، اما به جز آشوب‌های چند روزه در کشورهای مسیحی، از تحریم کردن‌های شان نتیجه‌یی نگرفتند و به تدریج چنان توتون در اروپا، امریکا و... جاباز کرد که خود کشیشان نیز به آن علاقمند شدند و به خیل مصرف کنند گانش پیوستند! حال آنکه مورد مشابه تحریم توتون در ایران، توسط علماء و روحانیون، در زمان ناصر الدین شاه قاجار، موجب انقلابی بزرگ شد

و شاه قاجار را وادار به انجام خواسته‌های ملت کرد.^۱

در کشورهای مشرق زمین، تحریم‌توتون، چهره‌بی بس جدی‌تر و ستمگر آن‌هه تردداشته است. در کشور عثمانی دودی‌ها را اعدام می‌کردند، و به گونه‌بی که نویسنده «تاریخ نعیما» متذکر شده است، سلطان مراد چهارم چندین هزار نفر را صرفاً به خاطر دود کردن توتون، گردن‌زده است! سلطان مراد، مأمورانی را با حقوق گزاف به استخدام در آورده بود تا به شناسایی دودی‌ها پردازند و آنان را برای مجازات به جلادان بسپارند.

برخی از مورخین معتقدند پادشاه عثمانی، دچار جنون آدمکشی بوده است و بهترین بهانه‌بی که موجب تسکین جنونش می‌گردید گردن زدن و بهدار آویختن انسانهای بی‌گناه بوده است و در زمان سلطنت اش، تعداد دودی‌های کشور عثمانی چنان افزایش یافته بودند که می‌توانستند «مسکن» مطلوبی برای جنون سلطان مراد باشند!

شگفت‌این که، چنین سختگیری‌ها و تحریم‌هایی، دوران‌شان بس اندک بوده است، یعنی با پایان یافتن حکومت شاهی خود کامه، قوانین موزد پسند و پذیرش او نیز به آخر حیات خود می‌رسیده‌اند. از این‌رو، در تاریخ کشور عثمانی نمی‌توانیم آدمکشی‌هایی را سراغ بگیریم که جانشینان سلطان مراد به خاطر توتون به انجام شان مبادرت کرده باشند. معنو لاً انگیزه دوام نیافتان این گونه تحریم‌ها، از مسائل اقتصادی

۱- برای اطلاع بیشتر از این موضوع رجوع کنید به کتاب دیگرمان «سرنوشت انسان در تاریخ ایران».

ناشی می‌شود، فی‌المثل چون تباکو، درآمد سرشاری برای دولت عثمانی دربرداشت، جانشینان سلطان مراد برای ازدست ندادن چنین درآمدی، — بهناچار — بهجای مخالفت با توتون، دست دوستی بهسویش دراز کردند.

در بسیاری از موارد، دولت‌ها پس از مدتی مخالفت با پدیده‌ها یا اموری خاص، تن به رفاقت و موافقت به آن‌ها داده‌اند. نمونه‌اش ممنوع شدن روپیگری در زمان شاه طهماسب صفوی بوده است که چون تنها در یک شهر اصفهان بیش از یازده هزار روپی فعالیت داشته‌اند، جانشینان شاه نامبرده، برای کسب مالیات بیشتر از کار غیر مجاز آنان، روپیگری را نادیده می‌انگاشتند تا خزانه‌شان تهی نگردد.

در حدود دو قرن پیش، هنگامی که جهانگردان برای شناخت قبایل وحشی و کشورهای عقب‌مانده افریقا، به‌این قاره رفتند، بانهایت تعجب مشاهده کردند که بسیاری از بومیان افریقا، سر سختانه به کشیدن چیزی خو گرفته‌اند، به‌همین جهت احتمال دادند که توتون آمریکایی، پس از گشت و گذار در کشورهای مختلف جهان، توسط عثمانی‌ها، برای بومیان افریقا هم به‌هدیه برده شده است.

جنایاتی که توتون در کشور عثمانی آفریده است قابل سنجش با وقایع دیگر کشورها نیست. برای نمونه از ایران یاد می‌کنیم: با آنکه در نخستین سال‌های ورود توتون به ایران، سختگیری‌هایی می‌شده است و شاهان صفوی هر گاه که میل شان می‌کشیده است مصرف توتون را ممنوع و تحریم می‌کرده‌اند، امام‌منوعیت مصرف توتون، در ایران دیری نمی‌پاید و شاهانی که حکم بر ممنوعیت مصرف آن داده بودند،

خود به مناسبت‌هایی مصرف آن را آزاد می‌کردند، چرا که مالیات سالیانه تو تون در زمان شاه صفی، ارقام سر سام آور و حیرت‌انگیزی را تشکیل می‌داده است. مالیات تو تون اصفهان هر ساله در حدود چهل‌هزار تو مان بوده است و مالیات شهر تبریز بیست هزار تو مان و شهر شیراز دوازده هزار تو مان.

این ارقام نشان می‌دهد که شاهان صفوی، می‌کوشیده‌اند باستن مالیات‌های سنگین، مصرف تو تون را کاهش دهند، ولی سختگیری‌ها و مالیات‌های کمرشکن، نتوانستند موجبی برای تقلیل یافتن مصرف تو تون شوند.

به گونه‌یی که «تاور نیه» در سفرنامه‌اش نوشته است، مردم ایران اعم از زن و مرد، پیرو جوان، چنان‌به‌صرف تو تون عادت کرده‌اند که گویی این گیاه تدخینی به‌رسته زندگی شان پیوسته است! یکی از موارد تحریم تو تون و ممنوعیت مصرف آن، داستان جالبی دارد:

«می‌گویند شاه عباس، بزمی ترتیب داد و عده‌یی از رجال را به آن فرخویند. قبل از شاه عباس، به‌مامور پذیرایی دستور داده بود برای جمیع مدعوین غلیان‌هایی بیاورد که به جای تو تون، در آنها کود گوسفند بسوزد. هنگامی که تمامی مهمانان گرد هم آمدند، شاه دستور آوردن غلیان‌ها را داد. مهمان‌ها، پشت سر هم غلیان دود می‌کردند و مرغوبیت تو تون را می‌ستودند. همین بزم موجب شد شاه عباس دستور تحریم مصرف تو تون را صادر کند، زیرا معتقد بود کسانی که نمی‌توانند میان کود و تو تون تفاوتی قابل شوند حق تدخین ندارند!»

بارها در دوره صفویه، مصرف توتون در ایران ممنوع گردیده است و حتی یک بار، جنایتی هولناک به خاطر این گیاه آمریکایی در کشورمان روی داده است.

ماجرای بدین قرار بوده است: شاه صفی، یک بار دود کردن تنبایکو را ممنوع ساخت، مع الوصف، معتقدان در گوش و کنار، دور از چشم مأموران شاه به کشیدن چپق و غلیان می‌پرداختند. دو تن از بازر گانان بخت بر گشته هندی که در گوش کاروان‌سرایی به دود کردن توتون سرگرم بودند، از سوی مأموران مبارزه با توتون! دستگیری شوند و شاه صفی دستور شکنجه‌شان را می‌دهد و مجریان این دستور، سرب گداخته در دهان بازر گانان هندی می‌ریزنند تا چهار مرگی در دلودشوند! با این کار، شاه صفی نیز در میان جباران تاریخ، جایی برای خود بازمی‌کند.

با چنین رویدادهایی توتون رفته رفته تمامی مخالفان سر سخت اش را، بدوسنی می‌کشاند، به گونه‌یی که امروزه از همه آن مخالفت‌ها، تنها مقاله‌های پراکنده پزشکی به جای مانده است.

■
معلوم نیست کدام شیر پاک خوردی! همه استعداد و ابتکارش را به خدمت گرفته تا تو انسنه است غلیان را به علاقت‌مندان دود عرضه کند. در این که «غلیان» یک بدعت کاملاً ایرانی است، جای‌بیچ تردیدی نیست، چرا که همه اجزایش، نام‌های ایرانی دارند، مانند: میانه، میلاب، نی‌بیچ و... از سوی دیگر جهانگردانی که به کشور ما آمده‌اند، هنگام برخورد با غلیان دچار شکفتی شده‌اند و با آب و تاب در کتاب‌های خود،

غلیان، قطعات تشکیل دهنده و طرز کارش را تحریح کرده‌اند. حال آنکه بسیاری از این جهانگردان، به کشور عثمانی و دیگر کشورها هم رفته‌اند. ولی کمترین اشاره‌یی به مشاهده غلیان یا ابزار تدخینی شبیه آن نکرده‌اند. با مراجعه به تاریخ، می‌توان به حدس گفت که غلیان، در زمان شاهان صفوی، ساخته و عرضه شده است، زیرا در هیچ کتاب تاریخی معتبری که پیش از دوره صفویه نوشته شده است، نام و نشانه‌یی از این وسیله دود کردن ابتکاری ایرانیان نمی‌بینیم.

در سال‌های نخست رقابت چپق و غلیان در ایران، غلیان موفق می‌شود منزلت وارج افزونتری به دست آورد، بدین معنا که غلیان به بزم‌ها و مهمانی‌های اشرافی پامی گشاید و به تدریج در زمرة ضروریات این گونه مجالس قرار می‌گیرد، ولی چپق، بیشتر در میان توده مردم برای خود طرفدارانی به دست می‌آورد.

کار غلیان در مجالس اشرافی چنان بالامی گیرد که رجال، مبارکت به استخدام افرادی می‌کنند که شایستگی خود را در نمزدن تباکو و چاق کردن غلیان نشان داده بودند.

غلیانچی‌ها معمولاً حقوق گزافی دریافت می‌داشته‌اند و از احترام بسیاری برخوردار بوده‌اند، به طوری که همنشینی شان با وزرا و حکام مجاز شمرده می‌شده است.

از آنجایی که گاه توتون و ابزار و ادوات تدخین، به نحوی در تکوین جنایات تکان دهنده، تأثیر داشته‌اند، به همین جهت تاریخ ایران از جنایتی یادمی کند که غلیان، برای «حسن ختم!» نقش عمده‌یی را در آن عهدهدار بوده است.

در این جنایت نیز، شاه «صفی» خود را سهیم گردانیده است. موضوع از این قرار است که حاکم قم برای پاره‌بی امور اصلاحی، اندکی بر مالیات میوه‌ها می‌افزاید. هنگامی که ماجرا به آگاهی شاه «صفی» می‌رسد، حکم به احضار سریع حاکم قم می‌دهد و آن‌گاه به پسر حاکم دستور می‌دهد، ابتدا سبیل‌های پسر را بتراشد، بعد بینی و گوش‌هایش را ببرد و آخر سر اورا به قتل برساند. پس از بهانجام رسیدن این دستور غیر انسانی، شاه «صفی» پسر پدر کش را به سمت غلیانچی مخصوص‌الحش منصوب می‌کند!

«غلیانچی» منصبی بود که در زمان آزادبودن مصرف توتون، شاهان ایران به معتمدین خود می‌سپردند و سالیان سال، عده‌بی بی‌هنر که فقط از عهده چاق کردن غلیان بر می‌آمدند در جرگه عزیزان و نور-چشمی‌های دربار قرار داشتند. به غیر از غلیانچیان دربار، دیگر رجال نیز به تقلید از شاهان، غلیانچیانی را به خدمت گرفته بودند و آنان را در سفر و حضور همراه خود می‌بردند.

«محمد رضا بیک» سفیر شاه «سلطان حسین» به دربار «لویی چهاردهم» پادشاه فرانسه، غلیانچی خود را، همراهش به فرانسه برده بود؛ او وظیفه داشت در تمامی جلسات مذاکره حضور یابد و وسائل دود و دم آقایش را فراهم کند، حتی «محمد رضا بیک» هنگام گردش در شهر پاریس، غلیانچی اش را با خود می‌برد و هر چند گاه به چند گاه غلیانچی، غلیان تازه چاق شده و عمل آمده‌بی را به «محمد رضا بیک» ارائه می‌کرد.

پس از اندک مدتی، غلیان، پایش را از محدوده اشرافیت فراتر

گذشت و حضور رسمی خود را در قهوه خانه ها و همچنین منازل اکثر ایرانیان اعلام داشت. به ویژه در مجالس زنانه، منزلتی به دست آورد و زن هایی که هیچ تفریحی به جز دورهم گردآمدند و مصرف تنقلات و غیبت نداشتند، برای متنوع تر کردن تفریح شان، غلیان را هم به آنها افزودند. پذیرش غلیان از سوی همگان، موجب گردید توتون را در شهرها و نقاط مختلف بکارند و برای به دست آوردن انواع مرغوبترش، برنامه ریزی های گسترده بی به عمل آورند. آزمایش توتون در زمین های مختلف از نظر کشت، نمونه هایی به دست داد که با توتون آمریکایی تفاوت هایی عمده داشت، به ویژه توتون های عمل آمده در حوالی شهر لار-فارس- که طرفداران پروپا قرصی به دست آورد، و چون نوع توتون غلیان، با توتون های دیگر تفاوت داشت، از این رو به «تبنا کو» شهرت یافت. در روزهایی که غلیان در تمامی شهرهای ایران، علاقمندان و طرفدارانی به دست آورده بود، غلیان سازان، فرصتی مناسب به دست آورده بودند تا ذوق هنری شان را ابراز کنند، به همین جهت هم اکنون در بسیاری از موزه های جهان، غلیان هایی وجود دارند که در جوار «انفیه-دان» و «اشک دان» زندگی بی تلاطمی را پشت سر می گذارند، غلیان هایی که بلکه دنیا نظر افت و ریزه کاری روی بدنه یانی پیچ شان به کار رفته است.

■
شاعران ایرانی از هیچ مضمونی نگذشته اند، شاید در جهان کمتر بتوان سر ایندگانی را سراغ گرفت که این چنین ظریف، در قالب های گونه گون کلام را به بازی گرفته باشند.
دود و ادوات تدخین، گه گاه مضمون شعر سر اینده بی قرار گرفته

است، و برخی چنان نازک خیالی هایشان را انعکاس داده اند که نمی توان همتایی برای شان پیدا کرد، مانند این شعر «مهدی اخوان ثالث»:

یک بار دگر عیت در آینه
غمگین و خموش خنده بر من کرد
یک بار دگر زخوشة سیگار
در آینه آه و دود، خرمون کرد
شرق، چیق طلایی خود را
برداشت، به لب گذاشت، روشن کرد
زین دودی گرفت، عالم را
آفاق، ردای روز بسر تن کرد

شاعران معاصر - اکثر آ - با دود میانه خوبی داشته اند، به ویژه نوپردازان که حتی از سیگار پا فراتر گذاشته و چهار اعتیادهای شدید شده بودند.

چون از نوپردازان و شاعران معاصر یادی شده است، از پدر شعر نو «نیما یوشیج» هم یاد می کنیم که سخت به سیگار دل بسته بود و بسیاری از شعرهایش را روی پاکت های سیگار می سروده است.

«فروغ» در قطعه «تولدی دیگر» ش اشاره بی به سیگار دارد و دیگر شاعران معاصر نیز گاه در شعرهایشان، علاقمندی خود را به دو داعلام کرده اند، ولی هیچ یک، موفق نشده اند با استفاده از ادوات تدخین، شعری به زیبایی شعر «اخوان ثالث» بسرايند.

شاعران متقدم نیز، گاهی به ادوات تدخین - به ویژه غلیان - التفات داشته اند و تک بیتی های زرینی از خود به یاد گار گذاشته اند، فی المثل

«صائب تبریزی» که چیره دستی اش در سبک هندی مورد تأیید سخن-
شناسان است، گفته است:

غلیان زدودمان وجود آشکار شد

عالی پر از ستاره‌ی ذنباله‌دار شد

شاعر دیگری غلیان را چنین توصیف کرده است:

بسان عاشقی باشد که در هجران معشوقش

به فرقش آتش و دوش به دل اشکش به دامان است

«اهلی شیرازی» نیز درباره غلیان، ظرافت کلامش را به کمال

رسانده است:

غلیان زلب تو بهره‌ور می‌گردد

نی دردهن تو نیشکرمی‌گردد

بر گرد رخ تو دود تباکو نیست

ابری است که بر دور قمر می‌گردد

به غیر از «أهلی» شاعران دیگری هم بوده اند که غلیان را با مضماین

عاشقانه آمیخته‌اند، مانند صاحبان دو بیتی‌های زیر:

غلیان کجاست تا دمی اندر دمش کنم

جان را فدای دودخم اندر خمسم کنم

تبنا کویی که دوست فرستد برای من

من اشک دیله را بچکانم نمش کنم

و یا:

غلیان که به سر آتش شهلا دارد

هر لحظه به دست صنمی جا دارد

تومی کشی و آب در او می‌رقصد
گویا نفست دم مسیح‌ها دارد

شاعران ما، برای غلیان، چیستان هم ساخته‌اند:

بلبلی خوش نطق دیدم برسرش تاجی ززر
کله‌اش از تن جدا و بال وی اندر کمر
می‌خورد دودسیاه و می‌دهد ابر سفید
در تهش باشد بهشت و در سرش باشد سفر

پاره‌یی اوقات شاعران ما، بایانی طنز آلود زیانمندی‌های غلیان
را هم بیان کرده‌اند:

کله را منگ می‌کند غلیان
سینه را تنگ می‌کند غلیان
کله‌پا می‌شود کشنده آن
کار اردنگ می‌کند غلیان!

همه این اشعار بیان‌گر علاقه بیش از حد ایرانیان به بازار تدخین
ابتکاری‌شان بوده است، اگر هم پاره‌یی اوقات زبان به انتقاد از غلیان،
چیق و... گشوده‌اند، چنان‌کلام را با طنز آمیخته‌اند که انتقاد، تمامی
خواص خود را زدست داده است!

معمول‌آ در دربار شاهان هوسرانی چون «فتحعلی‌شاه» نمونه‌های
مرصع و طلاکاری شده غلیان‌ها، مورد مصرف داشتند و چند‌تن از
متخصصان غلیان، مانند «مروارید خانم»، «غنجه دهن»، «ختایی خانم»
با شاه قاجار ازدواج کرده بودند و بچه‌های نیز ازاود داشتند! سرانجام اقتدار
غلیان به آخر رسید و در بر ابر سیگار تن به شکست داد و از آن پس

دیگر کمتر در محافل و مجالس، غلیان یکی از ضروریات پذیرایی بهشمار می‌رفت و نیز کمتر جباران خود کامه برای شکنجه مردم بیگناه آب تنباکو را به خوردن از دادند. با آمدن سیگار، اعتیاد به دود، مرحله‌یی تازه یافته و سرایندگان این دوره به جز چند مورد، گرفتار تراز آن بودند که تجربه‌های دودی خود را به شعر در آورند و منتشر کنند.



در روزهای نخستین ورود سیگار به ایران، مردم چندان استقبالی از آن به عمل نمی‌آوردند و دود کردن سیگار را مناسب شخصیت خود نمی‌دانستند، از این‌رو، تا چند سالی چپق و غلیان، همچنان رایج‌ترین وسایل تدخین بهشمار می‌رفتند.

اما زیاد به طول نیانجامید که سیگار رقبای خود را از میدان بدر کرد و پر مصرف‌ترین وسیله تدخین شد. رفته رفته کار به جایی کشید که در کیف وجیب بیشتر زن‌ها و مردها، سیگار یافت می‌گردید.

رونق یافتن سیگار در شهرها، چپق را به روستاهای کوچ داد و غلیان را در انحصار وسایل پذیرایی بعضی از قهوه‌خانه‌ها در آورد. امروزه در کمتر خانه‌یی غلیان وجود دارد، مگر آن که در آن خانه، افرادی سالم‌مند زندگی کنند که همچنان به غلیان و فادر مانده باشند.

توجه بیش از اندازه به سیگار، بیشتر به خاطر سهولت استفاده از آن است. همین سهولت، اعتیاد به سیگار را همه‌گیر کرده است.

بسیارند کسانی که می‌خواهند برای بازگشت تندرستی‌شان، سیگار را ترک کنند، ولی از آنجایی که سیگار در همه‌جسا به وفور دیده

می‌شود، خیلی زود و سو سه دود کردنش، بر تصمیم ترک اعتیادشان خط بطلان می‌کشد.

با آن که روش‌های گونه گونی برای ترک سیگار پیشنهاد شده است، اما تاکنون هیچ روشی، مؤثر بودنش را به طور قاطع به اثبات نرسانده است، و خود پزشکانی که داروهای مختلفی را برای ترک سیگار تجویز می‌کنند نیز معتقدند تنها زمانی داروها می‌توانند نتیجه بخش باشند که شخص معتاد از عامل «اراده» نهایت استفاده را به عمل آورد.

مبعد و اشاعه دهنده سیگار، شناخته شده نیست، هیچ کس به درستی نمی‌داند کلمه «سیگار» یا «سیغار» یا تلفظ لاتینش «سیگرت» یا «سیگارت» از کجا آمده است. زبان‌شناسان احتمال می‌دهند این کلمه «اسپانیا» بی باشد زیرا ظاهراین واژه و نحوه تلفظ‌هایش، وجه تشابه‌هایی با واژه‌های اسپانیایی دارد.

بیش از نیم قرن است که سیگار حضورش را در ایران به تأیید رسانده است و عده‌ای معتقدند که حدود هفتاد هشتاد سال پیش از راه روسیه، سیگار به ایران ارمغان آورده شده است.

«شهری» نویسنده کتاب «تاریخ اجتماعی تهران قدیم» هنگام تشریح بازار تهران نیم قرن پیش، نوشته است:

«از دکان‌های بازار ارسی دوزها یکی هم تو تون فروشی حاج غلامحسین بود که . . . سرآمد تو تون فروش‌های تهران بهشمار می‌آمد. دکانش محل وسیعی بود با سقفی شیروانی و درهای نیمه‌شیشه‌خور بلند با بهت، مقابل تیمچه مهدیه پایین تر

از چلویی حاج محمود واژ جمله چند تو تون فروش معتبر تهران بود و مواد دخانیه و تو تون و تنبایکوی قسمت اعظم تهران و ولایات از آن تأمین شد.

تا قبل از انحصار دخانیات و ورود کارخانجات تو تون و سیگار دولتی، این شغل یعنی داد و ستد و تجارت تو تون و تنبایکو، از مشاغل مهم پردرآمد به حساب می‌آمد و از جهت همان درآمد سرشار آن هم بود که دولت آن را در اختیار و انحصار خود درآورد و اگر حافظه‌ام اشتباه نکرده باشد اولین شغلی بود که از اختیار مردم خارج شد و به دولت منتقل گردید یا دومین بود و اولین آن قندو شکر بود.

این تجارت به انواع مختلف صورت می‌گرفت که یا برگ تو تون و تنبایکو را از رعیت پیشخرید می‌کردند و سر محصول تحويل می‌گرفتند و یا به وسیله حق العمل کار و اسطه خریداری و جمع آوری و حمل می‌کردند. فروش آن به مصرف کننده نیز بدون نوع صورت می‌گرفت. یا برگ سالم آن عرضه می‌شد و یا آن را می‌پوراندند و به وسیله کاردهای مخصوص مانند رشته می‌بریدند و خشک می‌کردند و نمک به آن می‌پاشیدند و در کيسه‌هایی مخصوص می‌ریختند و بر حسب اندازه کيسه به سیر و نیم سیر و من و چارک می‌فروختند. زدن نمک برای آن بود که از فساد و گندздگی آن جلو گیری کند و طعمی مطبوع پیدا کند، اما زیادتر از جهت آن بود بروزنش بیفزاید و جنبه تجاری داشت. چون نمک خرواری سه قران به جای تنبایکوی یک من سه قران به فروش می‌رفت، نوع

ویژه آن‌هم بود که گر انتربه‌فروش می‌رفت. به‌این صورت که نبریده آن را خریدار می‌برد و خود می‌پروراند و تربیت می‌کرد و این از برگ‌های دست‌چین سواکرده بود که تایلک من چهارقران به‌فروش می‌رسید و برای این کار هر کس قاعده‌ای مخصوص به‌خود داشت که یکی آن را کمی آب نمک‌زده می‌خواباند و یکی آن را نیم کوب می‌کرد و با آب‌چای می‌خیساند و بعضی جهت رفع گرمی و خشکی آن، آن را می‌شستند و با برگ گشنبیز خشک مخلوط می‌کردند... بریده‌های نازک‌تر آن را که از برگ‌های لطیف‌تر حاصل می‌شد به‌صورت توتون سیگار درمی‌آمد.

خاکه‌های تباکو و کوبیده ساق و برگ آن توتون بود که به‌صرف چیق می‌رسید و این امتعه را در فروشگاه‌های بزرگ مانند همین توتون فروشی حاج غلامحسین در گونی‌ها و جانخانی [جوال]‌ها کنار دیوارها دسته می‌کردند و ساخته و آماده آن‌ها را در گونی‌های کوچک سهمنی و پنجمنی و کیسه‌های مخصوص به‌نام گیر و انکه [کیسه یا ظرفی که حدود دوازده سیر گنجایش داشت] در قفسه‌ها و پیشخوان‌ها می‌چیزند و در معرض فروش می‌گذاشتند. نوع صحیح این تجارت آن بود که برگ توتون و تباکو را دست او بخرند و مرغوب و نامرغوب آن را جدا کنند و در اختیار فروشنده‌گان دست دوم و مصرف کننده بگذارند و نوع غیر صحیح و مغشوش آن... به‌طوری که گفته شد هر چه بیشتر آب نمک غلیظ و کوبیده برگ خشک درختان [که بهتر از همه، برگ درخت چنار بود] و خاک‌اره و خاک‌کاه ومثل آن داخل جنس کنند و بعد از همه

پهنه اسب که بعد از بر گش چنار بیش از هر چیز، رنگی شبیه تو تون
روشن داشت و با آن تطبیق می کرد.

مادة خام این متاع از اطراف به تهران می آمد و در اینجا
ساخته و آماده می شد و به نام خود آن شهر نامیده می شد مانند تو تون
و تنبای کوی کاشان، شیراز، اصفهان، هکان، همدان وغیره که بهترین
آنها تو تون و تنبای کوی کاشان و شیراز و هکان بود که درجه اول
به شمار می آمد و تو تون و تنبای کوهای متفرقه امثال سری، اصفهانی،
شهرودی، خوانساری، مشهدی و کردی غیر متعارف بود و طالبان
محدود داشت و آمار و بسته بندی می شد وجهت اهالی خود آن محل
صادر می شد. بسته های آن، بعد از گیر وانکه، پاکت های یک سیری
و دو سیر و نیمی و پنج سیری بود که خوب و بد و وسط آن به نام های
یک و دو و سه نامیده می شد و نشانه ها و علامت هایی هم مانند چپق و
غلیان واسب و گر به و تصویر تهیه کننده بر آنها چسبانده می شد یا
بر پاکت های شان چاپ می گردید.

تسویون چپق و تو تون سیگار و تنبای کو همه با دست تهیه
می شد. یعنی ابتدا به وسیله کارد و چاقو می بردند. بادنگ - ابزار
نمک و برنج کوبی - می کو بیندند و به پاکت ها می ریختند تا او اخر
که در اثر زیاد شدن مصرف سیگار، سرمایه داران این کار، کارخانه هایی
دستی و پایی و موتوری جهت برش تو تون و پیچیدن سیگار ... [تهیه]
کردند و ماشین را به خدمت در آوردند که در زمان تشکیل انحصار
دخانیات ماشین های آنها هم وسیله دولت خریداری شد و به اداره
دخانیات خیابان قزوین حمل گردید و از کار کنان و صاحبان آنها

هر کس که مایل بود به کارمندی آن اداره درآمد...
 ... وابسته به شغل توتون فروشی و تنبایکو فروشی یکی هم
 سیگارفروشی و سیگارپیچی بود که دکان‌های مخصوص برای آن
 در هر گوشه و کنار دایر شده بود و فروشنده‌ای پای بساط و جعبه آینه
 جلوه کان آن مشغول فروشندگی و عده‌ای در عقب دکان مشغول
 سیگارپیچی بودند.

امتعه دکان‌های سیگارفروشی مواد توتونی مانند انواع
 گیر و انکه‌های توتون و چیق و سیگار با علامت‌های مختلف و گیزرا
 [کاغذ سیگار] و تنبایکو و اقسام سیگارهای ساده و مشتوک [پنبه
 مخصوص گرفتن جرم توتون] دار و چاپ دار و بی‌چاپ سرنقره‌بی
 و سرطلایی بود وزینت قفسه‌ها و جعبه‌ای‌های شان عبارت بود از
 جین‌های کبریت و چوب سیگارهای بلند و کوتاه سروته برنج و
 نقره و قوطی‌های سیگار و چوب چیق‌های جور اجور کلفت و نازک
 و بلند و کوتاه جیبی و مجلسی از چوب‌های کهور [چوبی بادوام
 که از ریشه درختی به همین نام تهیه می‌شده است] و آبنوس [چوب
 سیاهی که از هند می‌آورند] و آلبالو و کنار [به‌ضم کاف درخت
 سدر] و کیکوم [درختی است] و امثال آن با سروته نقره و طلا،
 همراه با سرهای چینی و گلی و چوب و سیخ‌های زنجیردار و
 بی‌زنجبیر آهن و برنج و نقره و جما کبریتی‌های طلا و نقره و کیسه
 توتون‌های ساده و محمل و ترمی و قالیچه زری دوزی که به تناسب
 قیمت درستون‌های قفسه و پشت‌شیشه‌ها و داخل جعبه‌ای‌ها قرار
 می‌دادند؛ همچنین جعبه‌های مستطیل، عرضیاً به قدر سیگار و طول

بیست سی سانت ، تمام شیشه که سیگارهای خرده فروشی را در آنها می‌ریختند و جلو دست یاروی جعبه آینه می‌گذاشتند.

... با بودن بسته‌های حاضر ازده‌تسایی به بالا باز مشتری

ترجمی داد که سیگار را دانه‌شمار تحویل بگیرد، چه او لابه‌فر و شنده اعتماد نداشت که بسته‌هایش صحیح و درست باشد و دیگر آن که بتواند سفت و شل و سرپر و سرخالی بودن آنها را امتحان کند و عیب دارهای شان را پس بدهد و سالم و مطابق سلیقه خودش سیگار دریافت کند...

طریقه سیگار پیچی این بود که چند نفر به تعداد لزوم و خورند فروش دکان در اطراف میز بلند و درازی بر روی چهار پایه می‌نشستند و هر یک مقداری تو تون آماده که جلو هر کدام شان کپه شده بود - به اندازه سیگار در کاغذ لول باریک می‌کردند و آن را کف دست‌های شان لول می‌کردند و گیز ری را که بریده و آماده نزدیک شان بود بر می‌داشتند و به آن فوت می‌کردند که دهانه‌اش باز شود و سر کاغذ لول را داخل گیز ری می‌کردند و چوب باریکی به اندازه یک وجب که مخصوص این کار بود به ته کاغذ لول فرو می‌بردند و با یک فشار تو تون را به طرف گیز ری راندند و کاغذ لول را بیرون می‌کشیدند و بعد از هر پانصد و هزار سیگار تو تون‌های اضافی را که از سروته کاغذ سیگار بیرون مانده بود با قیچی می‌بریدند و سیگارهای آماده را در جاسیگاری که جعبه‌های چوبی بی شبیه جاسیگاری‌های شیشه‌ای سابق الذکر بود می‌ریختند و هر ظهر و شب می‌شمردند و تحویل استاد کار می‌دادند و او هم به نوبه خود در

بسته های مختلف بسته بندی و مارک چسبانی کرده صورت بازار می نمود.

اجرت این عمل کار کردی و هزاری بود یعنی مزد پیچیدن هر هزار سیگار به نسبت خوبی و بدی و مشتوك دار و بی مشتو کی از چهار شاهی تا شش شاهی بود که هر هزار آن از یک تومان تا پانزده قران به فروش می رسید و در خرده فروشی دهدار صد به آن اضافه می شد و هر بیست سیگار پنج تا هفت شاهی تحويل مشتری می گردید. او اخر سیگار فروش هایی هم پیدا شده بودند که سیگارها را ده تایی و بیست تایی در کاغذ های زرورق و طلایی و مانند آن بسته بندی می کردند و با چاپ هایی مانند طوطی و مرغ و میمون و گربه معرفی می کردند و این از آن جهت بود که یک نفر روسی به نام یوسف اف از روسیه سیگار های گربه نشان وارد کرده بود و مورد توجه قرار گرفته بود و هر کس به تقلید از آن سیگار، کاغذ بسته های سیگار خود را شبیه به آن می کرد که از آن جمله یکی هم کار و قاحت تقلید را به جای رسانید که عین همان چاپ یوسف اف را گراور کرد، مگر سردم گربه اش که خلاف گربه یوسف اف به طرف پایین آمده بود و کار به شکایت کار خانه و ادعای خسارت رسیده دعوا به عدلیه و وکیل کشی رسید و تنها بالا و پایین بودن دم گربه ها بود که وسیله نجات مدعی الیه شد.

کاغذ سیگار هایی هم مانند دفتر چه به نام گیر ز در بسته های صد برجی به قیمت دسته ای یک شاهی در دسترس بود که مردم محتاط که می خواستند سیگاری مطمئن مصرف کنند از آن استفاده می کردند

و خود سیگار می‌پیچیدند، سیگاری شبیه کله قند با سر شیبوری و ته باریک که بر سر چوب سیگار می‌زدند، با این خواص که هم ارزانتر تمام می‌شد و هم تروخشک و سفت و شل آن با سلیقه کشنده بود و هم آماده نبود که متوقعان سیگار کش که عادت به خرید سیگار از جیب خود نداشتند و جلوه هر کس انگشتان دست‌شان مانند دوشاخه... دراز بود توقع نمایند؛ اضافه بر رعایت سلامت بدن که کمتر مصرف شده هر آن در اختیار قرار نمی‌گرفت ولذت پیچیدن آن که با آداب خاصی قوطی سیگار را از جیب درآورده و توتوون را باطمأنیه در میان گیرز خوابانده آن را لول و کله شیبوری می‌کردند و با سرزبان درز کاغذ آن را بهم می‌چسباندند و بر سر چوب سیگار که آن را با فوت کردن یا با کاغذ لوله کرده تمیز می‌کردند می‌گذاشتند و به آن کبریت می‌زدند...»

در صفحات پیشین، به طور پراکنده یادی از چند تن از معتمدان تاریخ آمده است، با این وصف، باز هم مختصری درباره نام آوران تاریخ ایران آورده می‌شود و افزون بر آن ماجراهایی چند نیز نقل می‌گردد که به نحوی از انجاء باعتیاد سروکار دارند.

فساد در دربار شاهان چنان اشاعه یافته بود که می‌شد در همه سطوح آن افرادی را یافت که «زنباره»، «میخواره» و «معناد» بوده‌اند، از این‌رو در تواریخ نمونه‌هایی از این دست بسیار است:

«شیخ ابواسحاق فرزند امیر محمود شاه مردی با کمال و خلق بود، و در نیمه اول قرن هشتم هجری مدتی پادشاهی و

حکمرانی فارس را مستقلا به عهده داشت، ولی چون همواره به عیش و طرب مشغول بود به مهمات امور کشور نمی‌پرداخت، حتی وقتی که به او خبر دادید که محمد مظفر از یزد حرکت کرده و خیال خروج برتر ادارد او تغافل نمود و گفت: بعد از این هر کس این گونه اخبار را به من بدهد سیاستش می‌کنم، دیگر کسی جرأت نمی‌کرد که به او خبری دهد تا این که محمد مظفر و لشکر یانش به دروازه‌ی شیراز رسیدند. در آن‌هنگام ندیم او که نامش امین‌الدین چهره بود عرضه داشت خوب است تابالای بام تشریف آورده تماشایی بفرمایید، ابواسحاق قبول کرد همین که سیل لشکر را دید پرسید: چه خبر است؟

گفتند این‌ها لشکر یان محمد مظفر ند برای سرکوبی ما و شما آمده‌اند. باز هم اعتنا نکرد و گفت:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم
بالاخره به شهر ریختند و ابواسحاق را دستگیر نمودند و در میدان شیرازوی را به قتل رسانیدند.»

ملحظه‌کنید بی ارادگی یک معتماد را! شهر در حال ازدست رفتن است، ملت در خطر قتل و غارت قرار دارد و مصیبت از درودیوار دارد می‌بارد، اما ابواسحاق معتماد، شعر! صادر می‌کند.

در تاریخ ما، به کرات ماجراهای شاهان هوسرانی آمده است که دشمنان شان بهدم دروازه رسیده بودند، تازه وقتی که مردم می‌رفته‌اند خبر بدنهند با این جواب مواجه می‌شده‌اند: «شاه، خواب است!» و این خواب به‌قدیمی ادامه می‌یافتد تا دشمن می‌آمد و با لبۀ تیز شمشیر

بیدارشان می کرد.

در اینجا ماجرا بی‌آموز از «یعقوب لیث» پس از دستگیری «طوق» می آوریم:

«وقتی که خواستند دست‌های طوق را در بند بگذارند یعقوب متوجه شد که دست طوق را با دستمال بسته‌اند. علت را از او سؤال کرد. طوق گفت: بر اثر افراط در خواراک‌های گرم دچار گرمی شده و ناچار فصد [رگزدن به‌حاطر خون گرفتن] کرده بودم و جای فصد را با دستمال بسته‌ام. یعقوب پرشال کمر خود را گشود. پاره‌ای نسان خشک از آن به‌زمین افتاد، پس گفت: ای طوق! دو ماه غذای من و لشکریان من همین خشکنان‌ها بود، اما تو به‌شراب نشستی و چندان نوشیدی که گرمی آن ترا گرفت!» اندک نبوده‌اند سرداران شجاعی که گرفتار اعتیاد شده‌اند و با وجود برخورداری از تمامی تجهیزات جنگی، قافیه را به دشمن باخته‌اند، تنها و تنها به‌حاطر اعتیادشان و اشتباه حواسی که معمولاً معتادان به آن دچار می‌شوند.

شاهان، سرداران و درباریان معتاد، خود مصیبتی بوده‌اند که بر مردم ایران نازل شده‌اند و ذکر یک‌ایک زندگی آنان، مجال افزونتری می‌خواهد. فی‌المثل درباره «شاه اسماعیل دوم صفوی» نوشته‌اند که «بر اثر عدم موفیقت در حل مشکلات سیاسی و اقتصادی به‌خمریات و مخدرات» پناه برد و عاقبت جانش را در سرراه «فلونیا» [که معجونی از تریاک است] از دست داد. در این‌باره قسمتی از صفحه ۱۶۷ کتاب «دون‌ژوان ایرانی» را برایتان می‌آوریم:

«... مرسک شاه اسماعیل دوم، ... مرموز و عجیب است،
برخی نوشتند اند ۱۲ مرد به لباس زن به اتاق خواب او رفتند
[به تحریک خواه-رش پریخان خانم] و او را خفه کردند، برخی
فوت او را به مرض قولنچ دانستند، و جمعی درخانه حسن بیک
به علت خوردن تریاق زیاد یا فلوینیا...»
در هر حال، معتاد بودن شاه اسماعیل جایی برای کمترین تردیدی
باقي نمی گذارد.

شگفت اینجا است که گاه، زمامداران به حمایت از معتادان
نیز بر می خاستند، و دستورات غریبی صادر کردند که در آنها،
نه نفع معتاد وجود داشت و نه نفع جامعه و در ضمن موردی هم برای
پیگیری قانونی شخص معتاد نیز باقی نمی ماند، فی المثل:
«ابن هرمه بر منصور دوانیقی وارد شد، وزبان به توصیف
ومدح وی گشود، منصور پس از شنیدن سخنان او گفت: حاجت
را بخواه.

ابن هرمه گفت: حاجت من این است که به حاکم مدینه
بنویسی هر وقت مرا در حال مستی ببیند، حد بر من جاری نکند!
منصور گفت این امر ممکن نیست چون که احکام خدا نباید تعطیل
شود. ولی برای تو کار دیگری کنم. آنگاه به نویسنده خود دستور
داد، تا به حاکم مدینه بنویسد که هر وقت ابن هرمه را مست نزد تو
آوردنند، هشتاد تازیانه به خودش بزن و صد تازیانه هم به آن کسی
که او را آورده است! لذا مردم مدینه هر وقت ابن هرمه را مست
می دیدند، از ترس خوردن صد تازیانه، او را به عمال حکومت معرفی

نمی کردند.»

ابنان بودند کسانی که داعیه اجرای عدالت و مبارزه با فساد داشتند. یک روز مانند «شاه عباس» برای هر معتمد تریاکی سه هزار دینار جریمه تعیین می کردند و روز دیگر با وضع قانونی جدید به ترویج اعتیاد می پرداختند.

کار نابه سامانی ها به جایی رسیده بود که اعتیاد، به مجامع علمی و وهنری هم پا گشوده بود. خوشنویسان ایرانی که [در نوشتمن خطهای مختلف «محقق»، «ریحان»، «ثلث»، «نسخ»، «توقيع» و... اعتیاد کرده اند] برای حفظ هنر خود می بایست به حفظ تند رستی شان پردازند تا کمترین لرزشی در انگشتان شان پدید نماید، نیز معتمد شده بودند. دونمو نه از زندگی خطاطان و خوشنویسان هنرمند و معتمد را از کتاب «گلستان هنر» در اینجا برایتان نقل می کنیم:

«استاد میراحمد... حضرت میر در اوایل حال چون خطش صورتی پیدا کرد، ذوق خوشنویسی در سرش افتاده از مشهد مقدس عزیمت دارالسلطنه هرات نموده خود را به خدمت مولانا میرعلی رسانید و در سلک شاگردان او منتظم گردید و سرآمد شاگردان میرشد.»

این خوشنویس پس از رسیدن به کمال دچار اعتیاد می شود. «قاضی احمد قمی» درباره او می نویسد:

«میر قریب ده سال در آن محروسه مطهره فارغالبال و خوشحال و بیکلال و ملال به امر کتابت و قطعه نویسی اقدام داشتند. جمعی کثیر از ساده رخان مشهد و لاله عذاران آن سرحد در ملازمت

میر مشق و تعلیم در روز دوشنبه و پنجشنبه می‌گرفتند و در آن زمان
بازار عشق و جنون و کیفیت افیون گرم بود...»
یا درباره مولانا عیشی می‌نویسد:

«مولانا عیشی از کاتبان مقرر دار السلطنه هرات بود. کتابت
را خوش می‌نوشت و روش سید نور داشت. از هرات به مشهد
قدس انور آمد و در کتابخانه شاهزاده ابوالفتح سلطان ابراهیم –
میرزا بود. کتابت می‌کرد و صاحب مواجب و انعام کلی بود مولانا
تریاکی گذاره بود و شعر را نیکو می‌گفت...»

مخبلص کلام، تصویر می‌رود برای نمودن اعتیاد و آثار زیان با روش
همین مختصر کفایت کند. اعتیادی که حدومرزی در کشور ما نداشت
و در همه سطوح رخنه کرده بود و جوانها را به نابودی می‌کشاند و
شیرازه خان‌واده‌ها را از هم می‌پاشید. به همین جهت مابقی ماجراه‌ها را
به فرصتی دیگر موكول می‌کنم اما برای حسن ختام، ماجراه‌یی جالب را
عیناً برایتان باز می‌گویم:

«روزی کریم‌خان زند در قصرش نشسته بود و در حالی که
غلیان می‌کشید به اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان چشمش به مرد
کار گری افتاد که بادستش اشاره‌هایی داشت و در ضمن هرسخنی
که می‌گفت: یک اشاره به آسمان و یکی به کریم‌خان و اشاره‌ی
دیگر به خودش. کریم‌خان آن مرد را حاضر نمود و ازاو معنای سه
اساره را پرسید. مرد کار گر گفت: چون از کار خسته شدم، گفتم
خدایا تو کریمی؛ من هم کریم؛ این هم کریم است؛ تو که خدایی
و وضعت معلوم است، این هم کریم است که در قصرش نشسته و

غليان می کشد، در حالی که نوکرهای او منتظر فرمانش هستند و من هم کریم که براین گذران معاشم این گونه باید زحمت بکشم. کریم خان به او گفت مگر تو غليان می کشی؟ کار گر گفت: بله. کریم خان نی غليان را به دستش داد و گفت: بکش. مقداری که کشید [کریم خان] غليان را بـه او بخشید و گفت مبادا ارزان بفروشی. مرد کار گر غليان را برداشت و از قصر خارج شد. کریم خان یکی را مأمور کرد تا غليان را از این مرد خریداری کند. گماشته شاه به دنبال کار گرفت و از او پرسید: غليان را می فروشی؟ گفت: بله. بعد پرسید: چند می فروشی؟ کار گر قیمتش را صد تومان معین نمود. گماشته شاه پول را داد و غليان را گرفت و برای کریم خان بر گردانید. چند روزی از این جریان نگذشت که دوباره کریم خان مرد کار گر را طلب کرد و از او پرسید که حال بگو کریم کیست؟ کار گر چون همان غليان را مقابل شاه دید، در جواب گفت: قربان نه تو کریمی نه من کریم، کریم اوست که من را به سامانی رسانید و تورا به غليانست و خودش هم هیچ فرق نکرده و نخواهد کرد^۱.

۱- برای آن که صداقت را رعایت کرده باشم باید بگویم این مقاله بررسی گونه با نگاهی به کتاب‌های «دون ژوان ایرانی»، «سیاست و اقتصاد عصر صفوی»، «تاریخچه چپق و غليان»، «ایران و ایرانیان»، «گلستان هنر»، «کشکول سیاح»، «کشکول طبی»، «تاریخ مشروطه ایران»، «تاریخ عضدی»، «جزو نیمو»، «تاریخ اجتماعی تهران قدیم»، «رسم التواریخ»، «هنگامه تاریخ»، «سفر نامه تاورنیه»، و . . . فراهم آمده است.

٩

هادام سعاج چیاس

گلی، دست به دست می گشت؛ یک گل سرخ، درشت تر از همه گل های سرخ دنیا، با بر گهای محملی، با خنده بی زوال ناپذیر. گلی که اگر هفته ها و ماه ها، در گلدان می ماند، نمی خمید و نمی پژ مرد. گلی چنین زیبا و چنین چشم ربا را از تهران به تبریز فرستاده بودند، نزد «محمد میرزا».^۱.

«محمد میرزا» گل را به دقت نگریست؛ چشمانش به ضیافت زیبایی های خیره کننده دعوت شده بود، هر کاری کرد نتوانست از گل دیده بر گیرد. گل را با خود به حرم سرا بردا زنان حرم نیز آن را بیینند و با چشمان شان از آن همه قشنگی و فریبندگی استقبال کنند. زن ها، همین که گل را دیدند، از خود بی خود شدند، تحسینش کردند:

– چه قشنگ است این گل... حیف که هوای تبریز چنین گلی نمی پرورد... اگر چنین گل هایی در اختیار داشتیم، خانه را گلباران می کردیم... روی بخاری، کنار پنجره، بر در و دیوار، همه جا، چنین

۱- «محمد میرزا» فرزند «عباس میرزا» نایب السلطنه است که پس از فوت پدرش، بدولیعهندی بر گزیده شد و سرانجام به نام «محمد شاه قاجار» بر تخت نشست.

گل‌هایی را قرار می‌دادیم، تاخانه‌مان یک گلستان واقعی شود.
 گل سرخ، در دست زن‌ها، بیش از چند لحظه دوام نمی‌آورد،
 هنوز زنی از تماشایش سیرنشده بود که زنی دیگر، آن را می‌ربود و
 خیره زیباییش می‌شد.

چنین گلی، بایستی عطری گیج کننده داشته باشد، بایستی عطر
 گل‌های بهشت را داشته باشد، اما گل سرخ درشت، اصلاً بونداشت
 گویی در بهشت بوی خوش و عطر شامه‌نو ازش را جاگذاشته بود.
 هنگامی که زن‌ها، کاملاً مسحور گل سرخ شدند، «محمد میرزا»
 راز گل را افشا کرد و با حرفش شگفتی همگان را برانگیخت. او
 گفت:

– حیف از این گل!.. با این همه قشنگی، با این همه لطافت،
 مصنوعی است! بادست آن را ساخته‌اند. اما اگر عطر ندارد، اگر جان
 ندارد، با خطر پژمرده شدن هم روبرو نیست. هیچ گزندی تهدیدش
 نمی‌کند، این گل تا دنیا، دنیا است می‌تواند همین گونه باقی بماند،
 بدون آن که ذره‌یی تغییر شکل دهد.

زن‌ها، تازه متوجه شده بودند که بر گل‌های گل سرخ از محمل
 است و ساقه سبزش از پارچه. فاقد عطر و بوی دلپذیر بودن، نقصی برای
 گل بهشمار می‌آمد؛ نقصی بزرگ. اما زیبایی آن، چنان زنان را فریفته
 و وسوسه کرده بود که این نقص را در خور اعتنا نیافتد، بی‌تفاوت از
 جوارش گذشتند و از «محمد میرزا» خواستند هر قدر که می‌توانند چنین
 گل‌هایی را فراهم آورد.

نخستین بار بود که گل مصنوعی به ایران پا می‌گشود، گلی که

فریب می‌داد، چشم‌ها را می‌ربود و نیز دل‌ها را. «محمد میرزا» بر آن شد که خواسته زنان حرم را برآورد. او می‌توانست ده‌ها خروار گل مصنوعی، از کشورهای اروپایی بخرد، ولی خرید گل راضیش نمی‌کرد، بلکه اومی خواست در ایران هنرمندانی وجود داشته باشند که بتوانند چنین گل‌هایی بسازند. می‌خواست ایرانیان، این هنر را فراگیرند، از این رو، به جای آن که به فکر فراگیری صنایع مفید توسط صنعتگران ایرانی باشد، تصمیم گرفت تایکی از آشنایان را راهی فرنگستان کند؛ برای آموختن چند و چون و رمز و راز گل سازی.

قرعه سفر به فرنگستان، به نام «حاجی عباس شیرازی» درآمد. «حاجی عباس» نقاش بود و نقش ظریف را به خوبی، روی کاغذ می‌آورد. ذوقی داشت در کنار هم قراردادن رنگ‌ها و عرضه کردن تابلوهای نظر گیر.

ظاهرآ «محمد میرزا» نهایت دقت را، در انتخابش، به خرج داده بود. «حاجی عباس» هنرمندی بود با استعداد و ظاهرآ همچ بعید نمی‌نمود که علاوه بر نقاشی، در دیگر هنرها نیز استعدادش را نمایان سازد. «حاجی» راهی فرنگستان شد، در حالی که ده‌هازن، باناشکیبايی هر چه تمامتر، انتظار باز گشتش را می‌کشیدند و انتظار گل‌های سرخ درشت محملی و پارچه‌یی.

پاریس، در سال ۱۲۳۵ هجری، میزبانی «حاجی عباس» را پذیرفت. نقاش ایرانی، از آنجا که می‌دانست ده‌ها نفر به او امید بسته‌اند و توقع

دارند که او هرچه زودتر، گل سازی قابل و هنرمند از کارد رآید و باز گردد، بدون کمترین درنگی، به کارآموزی در آموزشگاه‌ها و کارگاه‌های گل سازی پرداخت.

در این گونه کارگاه‌ها، فقط زنان و دختران مشغول کار بودند. بیچاره «حاجی عباس» در میان آنها گیرافتاده بود، میان دخترها و زن‌هایی که موهای شان به آبشار طلا می‌مانست و چشمان سبز یا آبی شان خیال‌انگیز بودند چون جنگل مازندران، و مرموز چون دریای خزر. استاد طرز ساختن گلها را به کارآموزان، تدریس می‌کرد. پر واضح است «حاجی» را در میان کارآموزان مادینه، آن فراغت‌خاطر نبود که از آموزش‌های استاد، بهره‌یی بر گیرد. او هر روز در کلاس حاضر می‌شد، اما به جای فراگیری شیوه گل سازی، یاد رج نگل ژرف چشمی سبز، خویشتن را گم می‌کرد و یا میان موج‌های توفانی چشمی دریایی دست‌خوش تلاطم می‌شد.

به همین لحظه، نخستین کارآموز اعزامی ایران به خارج-مانند اغلب کسانی که پس ازا و برای ادامه تحصیلات به اروپا و امریکا رفتند- به جای فراگیری حرفة و پیشه‌یی، یک وقت گذران شد؛ روزها و شبها را به هدر می‌داد، بی آن که بتواند ذره‌یی موقفيت در فراگیری فنون گل سازی کسب کند.

«حاجی عباس» هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست گلی بسازد، کاغذها حرام می‌کرد، پارچه‌ها حرام می‌کرد، اعصاب استاد را با بی استعدادی خود می‌فرسود و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.



«محمد میرزا» و اهل حرمش، شب‌ها، دورهم می‌نشستند. پیشرفت‌های سریع «حاجی عباس» را پیش‌بینی و ابرازمی کردند. برای زیبا سازی اتاق‌ها، نقشه می‌چیندند، اتاق‌ها را و به طور کلی خانه را در نظر مجسم می‌کردند که با گل زینت یافته‌اند و رویا انگیز شده‌اند. سه‌چهار ماهی گذشت. تنانمه‌بی از «حاجی عباس» رسید، نامه‌را مشتاقانه خواندند. نامه، گزارشی بود از طرز کار گل سازان. «حاجی» در آن نامه نوشه بود که دارد الفبای این هنر را می‌آموزد و سعی تمام دارد هر چه زودتر برفن گل سازی تسلط یابد.

در پی این نامه، نامه‌های دیگر آمد، نامه‌های بعدی نیز مضامینی نزدیک به مصون نامه‌نخستین داشتند. بوی امید نمی‌دادند، «حاجی عباس» در نامه‌هایش از هر دری می‌نوشت، حاشیه می‌رفت، از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، اما کمتر به اصل قضیه، اشاره‌بی می‌کرد.

چند ماهی دیگر که گذشت «محمد میرزا» متوجه شد که «حاجی عباس» گل ساز بشو نیست! از این‌رو، برایش پیغام فرستاد که گل سازی سرت را بخورد؛ حداقل دست یکی از فرنگی‌ها را بگیر و همراه خودت بیاور تا ابرای ما گل بسازد.

این پیغام، تکلیف «حاجی» را روشن کرد، متوجه شد که «محمد میرزا» وزناش از او قطع امید کرده‌اند. چاره را در این دید که یکی از گل سازان را با خود همراه کند و به تبریز باز گردد.

■
گل ساز استخدامی ایران، زنی بود سی ساله، از مردم ارلثان. آن روز گار، سفر به دورترین نقاط جهان، در عرض یکی دو روز یا چند

ساعت امکان پذیر نبود. روزها، بلکه ماهها، به طول می‌انجامید تا مسافر به مقصد برسد. محسور شدن بازنی جوان و هنرمند، برای «حاجی عباس» گرفتاری‌هایی ایجاد کرد، زنی که هم کمال داشت و هم جمال، خوب می‌خواند و خوب حرف می‌زد و بالاتر از همه، در آشپزی نیز ماهر بود. گرفتاری‌های «حاجی عباس» سروکار بادل داشت. او به لحظه‌یی از زندگی‌ش رسیده بود که می‌باشد، روحش را کنار روح زنی بنشاند، با هم پیوندشان دهد؛ پیوندی که تا هنگام جدائی جسم و جانشان، پایدار و وفادار بماند.

همان قدر که دلش مهر زن را به خود جذب می‌کرد، عقلش آن را می‌راند: «حاجی» مسلمان بود و زن مسیحی. او به خوبی آگاه بود که ازدواج با چنین زنی، در اندک زمانی سرزبان‌هایش خواهد انداخت و موجب خواهد شد تا عشقش نقل محافل خاص و عام شود.

چاره به پایان رسیدن گرفتاری‌های «حاجی» تنها مسلمان شدن زن مسیحی بود و بس. اما «حاجی عباس» مردد بود که چگونه اسلام را بزرن ارلثانی عرضه کند؟ چگونه به او بفهماند که پول داده واستخدامش کرده است و حال، دل نیز داده است تا این معامله از هر حیث تقویت شود. دل «حاجی عباس» سرشار از عشق زن فرنگی شده بود و عقلش با این عشق مخالفت می‌کرد، عقل این عشق را عاقبت به خیر نمی‌دانست مگر با مسلمان شدن زن ارلثانی.

روزها «حاجی عباس» با دل و عقلش در کشمکش بود. در این گیرودار، زن فرنگی به دادش رسید، نگذاشت کاردل، مشکل شود، او مهرش را به پیشواز عشق «حاجی عباس» فرستاد و به خاطر به دست

آوردن شوهری ثروتمندو مرفه الحال، از آینین مسیحیت دست برداشت.
اسلام را پذیرفت و هنوز در نیمه راه سفر بودند که کارشان به ازدواج کشید.
بازی روز گار را می بینید؟ مردی از ایران برای فراگیری فن
گل سازی روانه فرنگ می شود وزنی گل ساز، تصمیم سفر به ایران
می گیرد. خوب! هرچه باشد صحبت از گل است و این دونفر حق
دارند که دسته گل را به آب دهند؛ این دو، باهم ازدواج می کنند و از
آن پس زن ارلثانی می شود: «مادام حاج عباس».

تا اینجا قصیه، شیرین است و دل نشین؛ تا اینجا، قصیه به قصه
می ماند و به افسانه بی عاشقانه. اماز این به بعد، مسیر ماجراها دگر گون
می شود؛ ماجراهایی که از گل آغاز شده بودند و به عشق و ازدواج گراییده
بودند، رفته رفته، تغییر ماهیت دادند.

«مادام حاجی عباس» و شوهرش، بالاخره سفرشان به پایان
انجامید و به خیر و خوشی به تیریز رسیدند. ده هانف را استقبال شان آمدند،
«حاجی عباس» پس از باز گشت، همان یکی دوروز، مطرح بود، وبعد
فراموش شد و توجه همگان به «مادام» معطوف گردید.

زن های حرم، «مادام» فرنگی را صمیمانه پذیرفتند، چرا که طرز
حرف زدن، لهجه و تلاشی که او به خرج می داد برای ادا کردن کلمات
فارسی، موجب سرگرمی و سرور زن ها می شد. «مادام» شیرین کلام
بود. از فرنگستان خاطره هاداشت، خاطره های توجه بر انگیز و اعجاب
آور. سوادی هم داشت، به همین جهت در اندک مدتی، همدم همیشگی
«مهد علیا» مادر «ناصر الدین شاه» شد.

وقتی که «محمد میرزا» به سلطنت رسید، «مادام حاجی عباس»

سمت مشاور امور سیاسی را بـه دست آورد و پس از «محمدشاه» به «مهدعلیا» کمک‌ها کرد تا پسرش «ناصرالدین میرزا» بر تخت سلطنت بنشیند. همین خدمات موجب گردید که «مادام» به سمت «مترجم اندرون» ارتقاء مقام یابد و در واقع مبدل به «عقل کل» دربار «قاجار» گردد. «مهدعلیا» هم که معرف حضورتان هست؛ او زنی بود زیرک و برخوردار از تمامی استعدادهای فتنه‌انگیزی و آشوبگری. او به تنها‌یی، برای بهم ریختن کشوری، کفایت می‌کرد؛ «مادام» هم به یاریش آمد و در انجام اخلال‌ها و توطئه‌ها، تقویتش کرد. استاد فقید «عباس اقبال» درباره این دو نوشته است:

«جای هیچ شک و شبیه نیست که یک مقدار از بلاهایی که بر سر عباس میرزا ملک آرا و برادر ناصرالدین شاه و مادر او وارد آمد [...] و شایدهم قسمتی از توطئه‌هایی که بر ضد مرحوم میرزا تقی خان امیر کبیر تهیه و به عزل و قتل آن مرد با کفایت منتهی شده است به دست همین خانم حاجی عباس همدست و مشیر مهدعلیا انجام گرفته باشد. دسیسه یک زن به تنها‌یی اساس خاندانی را برباد می‌دهد. وقتی که دوزن حیله ساز و نیرنگ باز دست به دست یکدیگر بدنهند معلوم است که فساد و اخلال ایشان تاچه‌حددامه پیدا می‌کند و به چه عواقب شومی منتهی می‌گردد.^۱ اگر حدس استاد «اقبال» درست باشد، باید پذیرفت که گل مصنوعی در نخستین بار ورودش به ایران، مرتکب جنایت شده است، آن‌هم جنایتی به عظمت کشنیدن یکی از مفاخر تاریخ ایران.

۱ - یادگار، پیشین، سال سوم، شماره ۶۰۹، ۷، ص ۱۰۹، به اختصار.

۱۰

تو طنہ در گرمابی

عجب خونسرد است این «تاریخ»! موج‌های حادثه را که به روی
موج‌های دیگر فرومی‌افتد، می‌بیند. تباہی‌ها را، سیاهی‌ها را،
جنایت‌ها را می‌بیند. اما آرام می‌ماند، دم‌نمی‌زند، خود را گم نمی‌کند
و با برخورداری از آرامشی کامل، با برخورداری از یک آسودگی خلل-
ناپذیر، چشم بهراه حوادث دیگر می‌ماند؛ حادثی که بسان تنوره دیو
مرگ، می‌غرنده، حادثی که جهان را می‌آشوبند و حادثی که
پیامدهای ناگوارشان فاجعه است.

قصدمن، پیگیری فجایع نیست؛ نمی‌خواهم بدینانه بس کنه
مسایل نفوذ کنم و رگه‌های جنایت را، نشانه‌های خیانت را ردیابی کنم؛
از محدودهٔ فاجعه راه بیافتم، پیش و پیشتر بروم تابه‌انگیزه برسم. چنین
کاری نیاز به مجال دارد، فرصت می‌خواهد و دریغاً که تنگ حوصلگی
رخصتم نمی‌دهد؛ تازه چه فایده، تنها از پیچش توفانی حوادث سخن
گفتن؟ چه فایده، از نیش سخن راندن و نوش را به فراموشی سپردن؟
بگذارید، در این کتاب، نیش و نوش را با هم پیوند دهم؛ میان‌شان آشتی
برقرار کنم؛ آشتی میان اضداد. و در اینجا، یکی دومورد، برایتان باز
گویم، که هر چند بی‌نصیب از جنایت و خیانت نیستند، هر چند که
نتوانسته‌اند راه را بر ورود توطئه مسدود کنند، با این وجود، در کل،
حالت طنزدارند؛ یا به قول فرنگی مآب‌ها، جنبهٔ فانتزی قضیه بر دیگر

جنبه‌ها می‌چربد.

این ماجراها، در مکان‌های گونه گونی، نطفه‌بسته‌اند، آغاز شده‌اند و جریان یافته‌اند؛ امانت‌ایج در «گرمابه» به ظهور رسیده‌اند. همان گرمابه‌یی که هزاران ماجرا را به‌خود دیده است، گشادن جبارانه رگه‌های «امیر کبیر» را شاهد بوده است، ترس «مظفر الدین شاه» را دیده است، از موجودات مجھول گرمابه‌یی! که دم دارند و سم؛ و فریاد سپهسالار را شنیده است که پیش از ورود شاه، شمشیر به‌دست وارد حمام می‌شود و این موجودات را می‌تاراند! همان حمامی که ماجراهای بسیاری را شاهد بوده است، مردی زن‌نما را به‌خود دیده است که «نصوح» نام داشت و نیز آداب و رسوم عجیب حمام رفتن شاه «سلطان حسین» و دیگر تن-پروران مفتخوارهٔ تاریخ را.

همان حمامی که در باره‌اش این ضرب‌المثل را ساخته‌اند: «در حمام زنانه، سنگ پا، گم می‌شود!» راستی مگر در چنین حمام‌هایی چه می‌گذرد که «سنگ پا» این مظهر «وقاحت»، از خجالت گم می‌شود؟ این ضرب‌المثل است و در مثل مناقشه نیست و اگر هم مصادقی داشته باشد، در مورد زن‌هایی است که فرهنگ و دانش را در زندگی‌شان راهی نبوده است، در مورد زن‌هایی است که در قرون هرزه و اعصار فسادپرور می‌زیسته‌اند و نه همه زنان.

نتایج ماجراهایی را که می‌خواهم برایتان بیان کنم، در گرمابه‌ها ابراز وجود کرده‌اند. بهتر است، باهم به‌متن قضایا، پابگشاویم و سر از سال‌های دور، در آوریم:

۱

اگر میان دختران وزنان لبیک گو به دعوت زندگی و جوانی، و مردان سالمند پاسخ گفته به نهادی مسرگ، انس والفتی بهم رسد و عشقی پدید آید، آن انس والفت، آن عشق و محبت، معمولاً، پایدار نیست، چرا که یکی در آغاز گرما است و گرمی بخشی و دیگری در اوج سرما؛ یکی در ابتدای راه زندگی است و دیگری در انتهای آن؛ یکی از دوره استوایی عمرش کلافه است و دیگری از برودت قطبی آن؛ یکی با غبان دل است و دیگری گور کن عشق؛ یکی به اوج می گراید و دیگری به نقصان و... پیوند میان این دو، از هیچ تناسبی برخوردار نیست و از این رو ناساز گار است، ماند گاری نمی شناسد؛ دیریا زود - معمولاً - به انحطاط می گراید، درست مانند پیوند زدن نهال سیب به درخت بید!

برخی از مورخان، سرانجام در دنیاک شاه «طهماسب صفوی» را ناشی از چنین پیوندی می دانند.

شاه «طهماسب» سال‌ها، بر تخت سلطنت تکیه‌زده بود؛ استوار چون سد سکندر. فرزندانش یکی یکی به پیری می گرایدند، اما شاه را خیال مردن، در سر نبود؛ زندگی را دودستی، چسبیده بود و به هیچ وجه، از آن دل نمی کند. فرزندان در حسرت سلطنت می سوختند و به همین جهت، مرگ پدر را آرزویی کردند.

زندگی شاه «طهماسب» را به دو دوره تقسیم کرده‌اند: دوره‌اول، دوره‌عیاشی‌ها و خوش گذرانی‌های بی‌بند و باراست؛ در آن هنگام، بانگ

نوشانوш و طرب، در هر کوی و بر زن به گوش می‌رسید و دوره‌ بعد، دوره ممنوعیت عیاشی‌ها است؛ دوره‌ بی‌ است که عشت طلبان و فاسدان مجبور شدند کارهای نادرست و غیر انسانی‌ شان را در پرده استوار فرو بردند، و خودش که از هوسرانی‌ هایش خسته شده بود، برای حفظ تندرستی خود، بسیاری کارها را کنار گذاشت، باده‌ نوشی را ترک گفت، از مصرف مواد مخدر چشم پوشید و برای پالایش روح و جسم خود، چهار و سو اس گردید.

آنچه که شاه «طهماسب» تا آخرین لحظات زند گیش ترک نگفت منزل کردن در حریم عشق بود. او زن‌ها را دوست می‌داشت و زیبایی‌ها را؛ نمی‌توانست از آن‌ها دل بر کند. محبت بسان ذره‌ بی، به دلش راه می‌یافت و پس از مدتی تبدیل به آفتاب می‌شد و گرمی خود را بر تمامی وجودش می‌تاباند. در سینین پیری، همین گرمابود که وجودش را به تحرک وا می‌داشت و زیستن را برایش آسان می‌ساخت.



تازه آب خزینه را عوض کرده بودند، حمام را از شب پیش، پاکیزه کرده بودند، مکان‌هایی را که احتمال می‌دادند گذر شاه «طهماسب» به آن‌جا می‌افتد، گلاب افسانده بودند. آب حمام گرم بود، ولی نه آن‌چنان که پوست بدن را آزار رساند. هوای گرمابه، دلپذیر بود و شامه‌نواز، یاد گار پایدارترین عطرهای خوشبو را در خود داشت. همه چیز در حمام، دم از پاکیزه‌گی می‌زد و سواس. بیشتر به یک بزم می‌مانست تا چیز دیگر. سفره‌ بی‌ گسترده بودند مملو از بهترین میوه‌ها، خوشگوارترین نوشابه‌ها، شیرین‌ترین حلواها و بره‌هایی که در هل و

زعفران، غوطه خورده بودند، در خوشبوترین روغن‌ها سرخ شده و با مغز پسته و بادام تزیین یافته بودند.

هر روز که شاه به حمام می‌آمد، چندین بار، این سفره، پروخالی می‌شد، غذاهای نیم خورده، جایشان را به اگذیه دیگرمی دادند. در واقع شاه «طهماسب» به جای حمام به ضیافت می‌آمد؛ آن‌هم پیش از فرار سیدن روز و روشی، و تاشب می‌ماند؛ در این مدت بود که او بسیاری از فرامین را صادر می‌کرد، رجال را به حضور می‌پذیرفت و با ایشان درباره مهمات مملکتی صحبت می‌داشت.

ورود شاه به حمام، آداب و رسومی داشت؛ همراهان مورد اعتقادش، ابتدا به حمام می‌آمدند، همه‌جا را بازرسی می‌کردند و آنگاه با سلام و صلوات، شاه را به حمام می‌آوردن. ابتدا تنفس را به آب می‌سپردند، بعد با نهایت ظرافت و دقت، دست‌ها و پاهایش را مائلش می‌دادند تا خستگی شبانه! از وجودش رخت بر بندد. کارشان شباهت به کار چینی سازانی داشت که وسوسگونه عمل می‌کنند و با احتیاط به مصنوع دست می‌زنند، از ترس این که مبادا درهم شکند!

بعد، بدنش را خشک می‌کردند، به کنار سفره‌اش می‌آوردن و خود پس از کسب اجازه، دور سفره می‌نشستند و معده‌های شان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها می‌انباشتند و هر یک خاطره‌یی، نکته‌یی و لطیفه‌یی برزبان می‌آوردن تا سرور شاه تکمیل شود. آنگاه نوبت چرت زدن بود و خفتن.

پس از مدتی، بار دیگر، همان برنامه تکرار می‌شد و تاشب چندین بار. پلیدترین شیء دنیا، با آن همه شستشو تمیز می‌شد، اما شاه

«طهماسب» هنوز احساس پاکیز کی کامل نمی‌کرد. شاه، در آخرین روز زندگیش نیز، چنین برنامه‌بی را دنبال کرد. بارها، چرک از تنش زدودند، بعد اورا روانه قسمتی کردند تا موهای زائد بدنش را زایل کند و آن گاه برای آخرین بار، خود را بشوید و روانه حرم گردد.

نوشته‌اند زنان او خد عده به خرج داده بودند، دست به دامان دسیسه شده بودند و مقداری سم به همراه مقداری الماس سوده شده و به صورت پودر در آمده را به نوره آمیخته بودند؛ نتیجه هم، پس از استعمال چنین نوره‌بی معلوم است: شاه «طهماسب» مانند زنانی که روی علت می‌افتند، دچار خونریزی شد! سم از منفذ‌های پوستش گذشت و به خونش رسید و در اندازه مدتی، خونش را آلود. برآده‌های الماس هم در شیارهای پوستش، جای گرفتند و مجر و حشر ساختند و بدین ترتیب مردی که می‌خواست تمیزترین کسانی باشد، چنان جسمش آلوده شد که غسل دادن او، برای به خاک سپردن، بایک دنیا در دسر مواجه گردید. بالاخره تن آش ولاش شده شاه «طهماسب» را به خاک سپردن تا آرزوی شاهزادگانی که در حسرت سلطنت می‌سوختند برآورده شود.^۱

۲

ماجرای دیگر، حدیث دل است، اما نه دلی که دست نخورده

۱- زندگی شاه عباس اول، «نصرالله فلسفی» و نیز سیاست و اقتصاد عصر صفوی، «باستانی پاریزی».

باشد نه دلی که بی صاحب باشد و مرد بتواند آزادانه تصرفش کند؛ حدیث دل دست خورده و محبت پذیرفته یک زن شوهردار است، قصه عشقی حرام است که مردی قدر تمدن، آن را پایه گذاشت، ریشه اش را با خون آبیاری کرد و چندان در این راه پیش رفت که حدیث دل، به حدیث خون تبدیل شد.

محدوده زمانی این قضیه، مربوط به دوره جانشینان اسلام پذیرفته مغول است و حکومت سلطان «ابوسعید». یکی از امرای آن زمان که «امیر شیخ حسن» نام داشت و بعدها به «شیخ حسن ایلکانی» شهرت یافت، «بغداد خاتون» اختیر «امیر چوپان» را به همسری برگزیده بود، اما هنوز چندماهی از این ازدواج نگذشته بود که سلطان «ابوسعید» بر حسب اتفاق، زن را دید؛ دیدن همان و دل باختن همان!

«ابوسعید» واسطه‌ها برانگیخت، تابلکه بر «بغداد خاتون» دست یابد، حتی با «امیر چوپان» خواهش دلش را در میان گذارد، اما راه به جایی نبرد. کار سلطان شاعری شده بود! روز و شب شعرهای سوزن‌نگار می‌سرود و «بغداد خاتون» را در شعرهایش می‌ستود. دوره هجران، داشت به درازا می‌کشید و کار «ابوسعید» از شعرهایی نظیر:

«بیا به مصر دلم تا دمشق جان‌بینی

که آرزوی دلم در هوای بغداد است»

فراترنمی رفت.

«ابوسعید» را چاره‌یی نمانده بود به جز برداشتن مانع‌ها، از پیش راهش؛ به جز هموار کردن راه وصل و ارتباط. او کسانی را که مانع دست یابی اش بسه «بغداد خاتون» می‌شدند از میان برداشت، از جمله

پدر او «امیر چوپان» را کشت و خون دیگر کسانی را که خار را هش به شمار می آمدند، توطئه گرانه بزرگی را برخورد.

وهنگامی که او ماند و «بغداد خاتون» و شوهرش «امیر شیخ حسن»، بایک فرمان، این مثلث عشقی را در هم ریخت. «امیر شیخ حسن» را تطمیع کرد، تهدید کرد، و ادارش ساخت تا از همسرش دست بشوید و اورا طلاق گوید.

«امیر شیخ حسن» به اجبار «بغداد خاتون» را طلاق گفت، چرا که می دانست در غیر این صورت، همان سرنوشتی انتظارش را خواهد کشید که «امیر چوپان» و دیگر موافع راه ارتباط به «بغداد خاتون» به آن دچار شده اند.

پس از مدتی، «بغداد خاتون» سراز کاخ «ابوسعید» در آورد، میان محبتها دروغین و احترام‌های ساختگی مخصوص شد، زمام امور و حکومت بر سوزمین دل «ابوسعید» را در دست گرفت. به تدریج، غم‌ها و ناکامی‌ها، در وجودش تجزیه شد، از سینه‌اش، از خاطرش، رانده شد. او قتل پدر و دیگر عزیزانش را از یاد برداشت. همه کاره دربار «ابوسعید» شد و تبدیل به شخصیت منفذی گردید که می‌توانست بسی تصمیم‌های خطیر اتخاذ کند.

عشقی این چنین، که مبنایش ستم است، اگر هم دوام یابد، بالاخره در هم می‌ریزد، نابسامان و آواره می‌شود، از دل می‌گریزد تا دل فضایی بیابد برای منظور کردن محبت دیگری.

چند سالی از حکومت قدر تمدن‌انه «بغداد خاتون» بر دل «ابوسعید» گذشت؛ جوانیش پابه‌فرار گذاشت، شادا بیش به خطر افتاد و طراوتش

با پیری تهدید شد. «ابوسعید» زودتر از هر کس، این‌ها را دریافت، از این‌رو، دلی را که سال‌ها پیش، در دودستش گرفته بود و به «بغداد خاتون» تقدیم کرده بود، از او بازست‌اند و به دیگری سپرد، به «دلشاد خاتون» عشوه‌ساز و آشوبگر.

«بغداد خاتون» را بارای آن نبود که زنی دیگر را رقیب خود بیابد، آن‌هم زنی برخوردار از جوانی و زیبایی، برخوردار از همان چیز‌هایی که «بغداد خاتون» آن‌زمان، فقط خاطره‌اش را داشت! «دلشاد خاتون» غریبه نبود. بیگانه‌یی نبود که از گرد راه برسد و جای آشنا را تنگ کند، اونسبتی هم با «بغداد خاتون» داشت و شاید اگر «ابوسعید» تنوع طلب نبود، این دوزن می‌توانستند سالیان سال دوست هم باشند و از صمیمیت به خرج دادن در باره همدیگر، دریغ نورزنند، ولی «دلشاد» نیامده بود تا صمیمیت و دوستی را استوار کند، او از همان لحظه اول ورودش، نیشتربه قلب «بغداد خاتون» زده بود؛ او آمده بود بهمه آن چیز‌هایی دست یابد که «بغداد خاتون» آن‌ها را حقوق مسلم خودمی‌شمرد. «دلشاد خاتون» ملاحظه نداشت، او همه چیز را برای خود می‌خواست و در این میانه، شراکت هیچ کس را نمی‌پذیرفت.

«بغداد خاتون» خود را ناگزیر از مبارزه می‌دید. ماندگاری او در دربار، هنگامی تضمین می‌شد که «دلشاد خاتون» از زندگیش بیرون می‌رفت و سایه نکبت بارش را از مقر حکومت او، یعنی دل «ابوسعید» بر می‌داشت. او تمامی قدرتش، تمامی نفوذش را و تمامی عوامل تحت فرمانش را به خدمت گرفت، توطئه‌ها چید و نقشه‌ها کشید، اما به نتیجه مطلوبش نرسید. «دلشاد خاتون» از همه خطرها جست، از ورطه همه

گزندها جان به سلامت بردا، انگاری رویین تن شده بود!
 هر روز که می گذشت، کینه، بیشتر در سینه «بغداد خاتون» تلبار
 می شد و بسان شراره های آتش، سراپای وجودش را در خود می گرفت.
 دیر گاهی نگذشت که «بغداد خاتون» مبدل به یک پارچه نفرت شد و کینه؛
 نفرت از همه کس واز همه چیز. در آن روزها، راه اندیشه به مغزش
 بسته شده بود، دیو فتنه بیدار گردیده بود و همه عوامل باهم به تشریک
 مساعی پرداختند تا زن از نظر افتاده را به جنون کشند.

«بغداد خاتون» هنگامی که دید نمی تواند «دلشاد» را از میدان
 به در کند، به عامل اصلی ناراحتی ها، گرفتاری ها و حسادت هایش متوجه
 شد؛ به سلطان «ابوسعید». او به فرمانده شکست خورده بی می مانست
 که سقوط سنگرش را حتمی و قریب الوقوع می یافت و برای آن که
 سنگرش سالم به دست دشمن نیافتد، تصمیم داشت که آن را در هم کوبد
 و نابود کند. «بغداد خاتون» نمی خواست قدرتش را به «دلشاد خاتون»
 پیشکش کند. به لحظه بی حساس از زندگیش رسیده بود. می دانست
 با وجود زن تازه از راه رسیده، کارش به دشواری ها خواهد انجامید. او
 بر آن شده بود که کاری کند تا هردو زیان بینند: دیگر «ابوسعید»ی
 باقی نماند؛ نه برای او و نه برای «دلشاد خاتون».

انتقام! انتقامی دیوانه وار! این ندای شوم را دل پر کینه «بغداد
 خاتون» سرداد. کشن «ابوسعید» برای او آسان تر بود تا کشن «دلشاد
 خاتون». زیرا، هر چند گاهیک بار، گذر «ابوسعید» نزد او می افتاد؛ ساعتی
 پیش او می ماند و به احترام گذشته ها، روی خوش به اونشان می داد.
 هر شب، «بغداد خاتون» خود را می آراست، جای پای مرور

زمان را با آرایش، از روی صورتش، موقتاً محومی کرد؛ می کوشید خود را جوان و دلپسند بنمایاند، و بعد بی صبرانه، به انتظار «ابوسعید» می نشست. بسیاری از شبها، چشمانتش به در سرایش؛ همچنان منتظر ماند؛ بی آن که خبری از «ابوسعید» شود. او آرزومندی کرد قدرت آن را داشت که به ساعات و دقایق فرمان بدهد، از آنها بخواهد تا هر چه سریع تر سپری شوند، اما زمان با او سرد نده لج افتاده بود، چنین فرمانی را اطاعت نمی کرد و به کندی می گذشت.

انتظار «بغداد خاتون» به درازا کشید، اما بالاخره برآورده شد و «ابوسعید» نزداو آمد، ساعاتی از زندگیش را به او اختصاص داد. تظاهر به محبت کرد، علاقه نشان داد؛ «بغداد خاتون» خیلی زود متوجه ساختگی و تصنیعی بودن محبت و علاقه «ابوسعید» شد، او تیز هوش تراز آن بود که نتواند میان سره و ناسره تفاوتی قابل شود.

شب، جریانش را صبورانه ادامه می داد. «ابوسعید» خفته بود و «بغداد خاتون» بیدار. ظلمت شب با کینه زن به الفت رسید، فکری از خاطر «بغداد خاتون» گذشت، برای کشتن «ابوسعید» بهترین موقعیت فراهم شده بود. او می توانست، خنجری را در میانه سینه سلطان بنشاند و زخمی کنار زخمی دیگر بکارد، اما اگر چنین می کرد، رازش به سادگی افشا می شد، کارش به رسوایی می کشید و بدون شببه، مرگ را نصیب می برد.

آن شب «بغداد خاتون» نقشه هایی را که در خاطر داشت، مرور کرد. سرانجام یکی از آنها را برگزید، دستمال نظافت «ابوسعید» را به زهر آغشت و سپس سلطان را بیدار کرد و او را به خود فراخواند...

نzdیک‌های صبح بود که «ابوسعید» از دستمال استفاده کرد، زهر بر تنش نشست، به بدنش نفوذ کرد و توطئه «بغدادخاتون» نتیجه داد. نیازی به شرح و بسط قضایا نیست. جسد «ابوسعید» را معاینه کردند، مسمومیت حتمی شد. آنگاه او را به خاک سپردند و به ماجراهای عاشقانه اش پایان دادند.

«ابوسعید» مرد و «بغدادخاتون» ماند. اما فقط برای چندروز، چرا که جانشین «ابوسعید» حکم داده بود، مجرم واقعی را شناسایی کنند و به مجازات برسانند. تحقیق‌ها آغاز شد، شواهد و مدارک مورد بررسی قرار گرفت و مسلم گردید که «بغدادخاتون» مسؤولیت قتل سلطان را به گردن دارد.

دیگر در نگنجایی نبود، کاربه میر غضبان و اگذار شد، جلادان به راه افتادند، در جستجوی «بغدادخاتون» همه جا را زیر پا گذاشتند، می‌خواستند او را بیابند، موهايش را به دست بگیرند، به میانه میدان شهرش ببرند و در آنجا گردنش را بزنند، به همین جهت نیازی نمی‌دیدند تا اسلحه‌یی با خود به همراه بردند. سرانجام «بغدادخاتون» را در حمام یافتند. کشان کشان بردن او، با آن حال و وضع، زینده نبود. آنان با توطئه گری‌های «بغدادخاتون» کاملاً آشنایی داشتند، نمی‌توانستند به او اطمینان کنند، نمی‌توانستند شکیبایی به خرج دهنده تا آن زن، لباس‌هایش را به تن کنند، آنان به خوبی می‌دانستند اگر به «بغدادخاتون» فرصت دهند، او با زبان چرب و نرمش، افسون‌شان خواهد کرد، در تصمیم‌شان خلل وارد خواهد ساخت وای بسا که در این مدت طرفداران و هواخواهان

وازراه برسند و کار به جنگ و شورش بکشد. همین دانستن‌ها، مجبورشان کرد تا کار را به پایان برسانند. اسلحه‌یی همراه خود نداشتند و فقط یکی از آن‌ها، چماقی در دست داشت، با چماق کار را تمام کرد!^۱ ولحظه‌یی بعد، زمین گرمابه، با خون «بغداد خاتون» رنگ شد.

برای آن که سو «تعبیری از معنی چماق، به عمل نیاید، معنا یش را از یک فرهنگ لغات برایتان می‌آورم: «چماق، به ضم اول، یعنی چوب‌دستی بزرگ و کلفت»!^۲

حتماً تصور می‌کنید ماجرا تمام شده است؟ سرنوشت قاتل و مقتول معلوم شده است ولی هنوز «دلشاد خاتون» و سرنوشت‌ش را برایتان باز نگفته‌ام؛ خاطر تان هست، در ابتدای این ماجرا، یادی شد از «امیر شیخ حسن» شوهر نخستین «بغداد خاتون» که «ابو سعید» او را ودار به طلاق همسرش کرد؟ پس از مرگ «ابو سعید» بار دیگر، سروکله «امیر شیخ حسن» پیدا شد، آن‌هم برای ازدواج با «دلشاد خاتون» تا در این مبارله! شرایط انصاف، از هر حیث رعایت گردد!

انگار همه این قتل‌ها، توطئه‌ها، ناراحتی‌ها، فرازو نشیب‌ها و حادثه‌ها انجام شده بود تا در زندگی «امیر شیخ حسن»، «بغداد خاتون» برود و به جای او «دلشاد» بیاید.

۱ - سفر نامه ابن بطوطه و دیگر کتابهای مربوط به آن زمان.

۲ - فرهنگ عمید، (یک جلدی) ص ۴۰۸، ستون ۲

۱۱

مرگ دوباره

همه‌چیز، رنگ مرگ داشت. مرگی فجیع، به شهرهای ایران راه گشوده بود، مرگی که غارت می‌کرد، آتش می‌زد، بینانها را ویران می‌ساخت، می‌کشت و می‌درید، پروانداشت، با عاطفه بیگانه بود و ترحم رانمی‌شناخت. مرگ شتابان بود، به گلوها، چندان امکان فریاد نمی‌داد و به چشم‌ها، مجال گریستن. حتی آه را رخصت آن نبود که پیاپی از سینه به بیرون بترآود و دل دردمند مصیبت زدگان را، اندکی تسکین دهد. مجالی نبود برای اندیشیدن به ابعاد مصیبت، زیرا شخص مصیبت زده، در مدتی اندک زندگی می‌باخت و قلبش تپش منظمش را به فراموشی می‌سپرد. مرگ در برابر همه‌چیز، خصم‌انه واکنش نشانمی‌داد، نگاه‌ها را کور می‌کرد و فریادها را خفه، و آه‌ها را در نیمه راه گلو، از پیشروی بازمی‌داشت.

مرگ در دستان مغولان، حضور یافته بود، بر لبه تیز تیغ شان بر قمی زد. زمین تشن، خون آدم‌ها را به خود جذب می‌کرد. شهرها در هم کوپیده شده بود. هیچ نشانی از آبادی به جا نمانده بود. همه‌جا، نشانه‌های مرگ یافت می‌شد، مغولان از راه رسیده بودند تابه بزرگ‌ترین مدارج سنگدلی دست یابند.

چه بیدادها رفت بر مردم مظلوم ایران، هنگام یورش مغولان. در نده خوبیان مغول، از دور دست‌ها آمده بودند تا شهرهارا در نوردند، از

کشته‌ها پشته سازند، سرها را زتن جدا کنند، بدن‌ها را قطعه قطعه کنند ولذتی دیو آسا از تو حش و بیدادشان ببرند.

مغولان از دروازه هر شهری که وارد می‌شدند، غوغای هنگامه‌بی به راه می‌افتد و چون از دروازه دیگر خارج می‌گشتند، همه چیز و همه جا ساکن و ساکت می‌شد، چرا که دیگر زندگی در آن شهر، مفهوم واقعیش را از دست می‌داد.

مطالبی نظیر جملات و عباراتی که در بالا آمد، در بسیاری از کتاب‌های تاریخی، منعکس است، بعضی از مورخان، قضایا را به اجمال برگزار کرده‌اند و برخی راه تفصیل را پیموده‌اند، اما در هر دو حال، هیچ کدام، در بر این همه جنایت، این همه قساوت، بی‌اعتناب نبوده‌اند. نمی‌شود هم در بر ابرستم‌های مهار گستته مغولان، بی‌تفاوت ماند؛ هر قلمی که در وصف مغولان به کار می‌افتد، خواه ناخواه تحت تأثیر ظلم‌های بی‌حد و حصر شان قرار می‌گیرد و عنان اختیار را از دست نویسنده خارج می‌کند.

تعداد کشته شد گان حمله مغولان به ایران، فزون از شمار است، اما در میان آنان، عده‌بی هم بودند که دوبار، طعم مرگبار شمشیرهای مغولان را چشیدند، همان باراول، جان وزندگی شان را از دست دادند و بار دیگر؟.. همین واقعه، موضوع این نوشته است؛ واقعه شمشیر انداختن مغولان در میان کشته شد گان و شکم دریدن و قطعه قطعه کردن شان.

پیش از شرح این واقعه، اجازه بدھید اند کی به تاریخ پردازیم، از علل بگوییم و از عوایق، به اختصار بررسی کنیم زمانه‌بی را که در آن،

همه شرایط تکوین مصیبت‌ها، جمع آمده بودند. پاره‌یی از مورخان، علل شکست «خوارزمشاهیان» را در وجود زنی سراغ می‌گیرند به نام «تر کان خاتون» مادر «سلطان محمد» که برس پرسش تسلط کامل داشت. هیچ کاری بی‌اذن او انجام نمی‌شد و هیچ کسی به منصبی نمی‌رسید مگر با اذن او. «تر کان خاتون» زنی سفاك بسود و عیاش. می‌گویند ابتدا جوانان را به سرایش فرا می‌خواند و پس از بهره‌گیری به آغوش مرگشان می‌سپرد. در همه جا، افراد مورد اعتماد او که بلند پایه بودند، جنایت می‌کردند، مرتکب خطاهای جبران ناپذیر می‌شدند و کسی نبود تا از ایشان باز خواست کند. حکام شهرها، برای خود، قدرتی نامحدود دست و پا کرده بودند و نوعی خود مختاری به دست آورده بودند و فقط اسمًا از حکومت مرکزی تبعیت می‌کردند. یکی از این حکام، با کشتن خودسرانه نماینده گان «چنگیز» خشم خان مغول را موجب گردید و فلاکت و ادب‌بار را به شهرهای ایران فراخواند.

چنگیزان مغول، به ایران سرازیر شدند و ایرانیان هراسان را تاب مقابله با آنان نبود. در میان «خوارزمشاهیان»، تنها یک چهره رزمnde و مقاوم وجود داشت: «جلال الدین». او شجاع بود، اما بی‌سیاست و کیاست. می‌جنگید، بی‌امان و دلاورانه می‌جنگید، گاه پیروز می‌شد و گاه شکست می‌خورد، و در هر دو صورت در دامان هوس، خستگی را از تن به درمی‌کرد و طعم تلخ شکست را تغییر می‌داد. اورشادت و فساد را توامًا دارا بود. دلاوریش، پیروزی را ممکن می‌ساخت و فساد اخلاقیش، موقبیت‌هایش را تباہ می‌کرد و از بین می‌برد.

ازدواج بازنانشوده‌دار، تصرف ناموس مردم و غلامبارگی، از عیوب بزرگ «جلال الدین» بود.

برخی از تاریخنگاران براین عقیده‌اند که «خوارزمشاهیان» پیش از آن که در برابر «مغولان» شکست یابند، در مصاف با فساد مغلوب شده بودند؛ قانون‌شان در برابر قانون مغول، شکست خورده بود، چرا که قوانین و مقررات مغولی، با همه سختگیری‌ها، بیدادگری‌ها و ستمکاری‌هایشان، اخلاقی تر و انسانی‌تر از قوانین «خوارزمشاهیان» بودند.



نام مغول، چنان هراسی به‌دل‌ها افکنده بود، چنان بیمی ایجاد کرده بود که مردم، به‌جای این که به فکر دفاع از خود باشند و خانه و خانواده‌شان، دل به تقدیر سپرده بودند و مرگ را نتظر می‌کشیدند. راستی چه بر سر مردم ایران زمین آمده بود؟ که این‌چنین آسان، اسلحه بر زمین گذاشتند و دست از جان شستند. کدامیں عامل، چنین زبون کرده بودشان و چنین ذلیل؟ که به گواه کتاب‌های تاریخی، یک مغول، از راه می‌رسید، آن‌هم بادست خالی، به‌دها نفر امرمی کرد که سر بر زمین بگذارند تا او برود و اسلحه‌یی بیابد برای سر بریدن‌شان! و شور بختانه مردم چنین می‌کردند! حتی به مغزشان خطور نمی‌کرد که اگر با هم اتحاد یابند، یگانه شوند، می‌توانند به آسانی شر مغول‌زور گو را از سر خود کم کنند.

چه می‌توان گفت در باره چنین مردمی؟ جز آن‌که، ترس، قبل از ستاندن جان‌شان، عقل‌شان را گرفته بود و اندیشه ایشان را کشته بود. باز گردیم به اصل ماجرا:

از «ترمذ» فقط تل‌هایی مانده بود از خانه‌های ویران شده، و اجسادی که در همه‌جا پراکنده بود؛ با سر شکافته، با سینه دریله، بادست و پای شکسته، همه خون‌آلود، همه نکبت‌زده.

آخرین شراره‌های آتشی که به نیت انهدام کامل، در گوش و کنار شهر، افروخته بودند، رو به خاموشی بود. از مردم شهر، صدایی بر نمی‌خاست. اگر فریادی بود، اگر حرفی بود، ناگفته وابراز نشده، در سینه‌ها و گلوها خفه شده بود. از مردم شهر، کمترین حرکتی دیده نمی‌شد، زیرا از تمامی آنان، زندگی گریخته بود. «ترمذ» هیچ شباهتی به چند ساعت پیش خود نداشت؛ نه جنبشی، نه حرکتی و نه موجود زنده‌یی - به غیر از مغولان فاتح - در آن ویرانکده، به چشم نمی‌خورد. سپاهیان مغول، پس از اتمام کار مرگبارشان، نزد فرمانده آمدند؛ پرسشی بر لب و کینه‌بی درد، و کینه را در پرسش خود قراردادند و نماینده‌شان، آن را به گوش فرمانده رساند:

- کار ترمذ هم تمام شد؛ فرمان چیست؟... شهر دیگر کدام است؟
کجاست؟ تا برویم و ویرانش کنیم.

فرمانده لحظه‌یی مکث کرد، آنگاه گفت:

- هنوز کارها مانده... باید در ترمذ بمانیم و آن‌ها را به انجام برسانیم.

سپاهیان، از این حرف در شگفت شدند، دور و برشان را از نظر گذرانند: دیگر نه چیزی مانده بود برای بردن و نه انسانی زنده بود برای کشتن. فرمانده دستور داد:

– بار دیگر راه بیافتدید... به سراغ کشته‌ها بر وید، با شمشیرهایتان شکم‌ها را بدزدید. تا آنچه را که در جستجوی آنیم دریابید.

وقت تنگ بود واژ آن تنگ‌تر حوصله سپاهیان مغول. شمشیرهایی که هنوز گرمای خون را بر تیغه خود داشتند باز از غلاف‌ها به در آمدند، سپاهیان با سرعت به سوی اجساد به راه افتادند و درندگی شان را به کمال رساندند. ساعت‌ها گذشت. همه اجساد پاره‌پاره شده بودند. اما هیچ چیز به دست نیامد.

علت این هجوم دوباره، محکم کاری نبود، مغولان احتمال نمی‌دادند که حتی یک تن، از دست تیغ بی‌امانشان جان به دربرده باشد بلکه به این کار اقدام کردند به خاطر حرف یک «ترمذ»‌ی:

– مر انکشید، زنده‌ام بگذارید تا به شمام واریدی بدهم به بزرگی یک تخم مرغ.

وهنگامی که از او پرسیده بودند:

– کجاست آن مر وارید؟... کجا پنهانش کرده‌یی؟

پاسخ داده بود: فرو بلعیده‌ام!

این پاسخ، تکلیف مغولان را روشن کرد. دیگر به او مجال سخن گفتن ندادند و با شمشیر شکمش را دریدند. و مر وارید را بیرون آورده و بر آن شدند تا شکم همه کشته‌گان «ترمذ» را بدزند؛ زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ و حتی شکم حیوانات را.

در پاره‌یی از تواریخ، این ماجرا آمده است و ده‌ها ماجرا نظریش. شرح هر یک از این ماجراهای می‌تواند کتابی قطور را به خود اختصاص دهد. اما بگذارید به همین مختصر اکتفا کنم و فقط چند سطر از تاریخ

مدد بگیرم برای تأیید این نوشه:

«گویند در ترمذ عورتی را جمعی از لشکریان چنگیزخان گرفته خواستند که به قتل رسانند. آن بیچاره گفت مرا می‌نکشید تا مرواریدی بزرگ به شما دهم. پرسیدند که آن مروارید را کجا نهاده بی؟ گفت فروبرده‌ام. مغلان در حال شکم اورا شکافته مروارید را بیرون آوردند. از آن پس همه کشتگان را شکم به‌امید گوهر دریدند هم.»^۱



۱۲

نقش «حيوانات» در تاریخ ا

ببینید در تاریخ، چه بر سر آدمیانی آمده است که دلشان، آمادگی
کامل، برای نزول اجلال ایمان داشته است؛ ببینید چسان به بیراوه
رفته‌اند؛ چگونه رضایت داده‌اند که استعدادهای شان، به دست مصلحت
و اقتضا تباہ شود؛ و چسان از مرز اندیشه و دانش فاصله گرفته‌اند.
در تاریخ، بسیار بوده‌اند انسان‌هایی که قدر خود را نشناخته‌اند،
پی بهارزش انسانیت نبرده‌اند، به جهان آمده‌اند، مدتی زیسته‌اند، هوا
را با تنفس خود آلوده‌اند، معده‌شان را با خوراک‌های گونه گون انباشته‌اند
ورفته‌اند؛ بی آن که وجوهشان در مدت زندگی شان، کمترین اثری
برای جامعه داشته باشد. و نیز بوده‌اند کسانی که پذیرای مرگ شده‌اند،
جان باخته‌اند، از زندگی چشم پوشیده‌اند، بدان امید که از کارشان،
اجتماع را سودی رسد.

تجملات چشم فریب، وقتی که وارد معراج می‌شوند، گویا
بسیاری از مسایل می‌گریزند؛ مسایلی که سروکارشان با تفکر است و
تعقل. تجمل می‌آید، تفنن هم از راه می‌رسد، بایکدیگر همراه می‌شوند
همدیگر را تقویت می‌کنند و بر زندگی‌ها سایه می‌اندازند. آنگاه است
که دیوانگی‌ها سرمی‌زند، جنون‌ها رخ می‌نماید، و اگر تجمل و تفنن
همه گیر شده باشد، عارضه‌های ناپسندشان، به چشم نمی‌آید.
گاه استعمار، انسان را در تاریخ ما، به بیهودگی کشانده بوده

است و گاه نا آگاهی حکمرانان. اما در هر صورت بیهودگی، بیهودگی است؛ منشاء آن هرچه باشد، تغییری در داوری تاریخ پدید نمی‌آورد. بگذارید به سراغ تاریخ برویم و ماجرا را از زبان تاریخ بشنویم؛ ماجرا ای بلندپایگانی که توجهی به انسان نداشتند، اما برای حیوانات، بسیاری ارج قابل بودند و زندگی شان شده بود کوشیدن به خاطر تأمین رفاه و شادمانی حیوانات!

■
دکتر «اقبال» را به خاطر دارید؟ همان کسی که سال‌ها پیش از انقلاب اسلامی اخیر، نخست وزیر بود؛ سال‌ها کسوت وزارت را بر تن داشت و در آخرین سال‌های زندگی اش مدیر عامل شرکت ملی نفت ایران بود.

پس از انقلاب، یکی از مجلات، شرحی انتشارداد درباره سگی که یکی از زیباترین سگ‌های دنیا بود، آرایشگران مخصوصی داشت، از رژیم غذایی پیروی می‌کرد، در بهترین خانه‌ها، به سرمی برد و از زندگی بسیار مرفه‌ی برخوردار بود. آن سگ، متعلق به خانم دکتر «اقبال» بود.

هزینه نگاهداری این سگ، در ماه، هزاران تومان می‌شد؛ هر هفته پزشکی می‌آمد، تندرنستی سگ را که «فی فی خانم» نام داشت، تأیید می‌کرد، سالی یکی دوبار «فی فی خانم» را برای «چکاپ» کامل به فرنگ می‌بردند. «فی فی» ناز پروردۀ بی بود که نگوونپرس. شب‌ها در تختخواب جداگانه می‌خوابید و روزها بر پاهای مدیر عامل شرکت نفت و بانو! می‌آردید.

از قضا، پس از مدتی، خانواده‌ی دیگر نیز سگی از خارج خریدند؛ از همان نژاد و به همان قشنگی. به این ترتیب، در ایران، دو سگ زیبا حضور پیدا کردند و چشم و چراخ ثروتمندان و اعیان شدند. سگ اخیر الذکر، نر بود. خانم مدیر عامل شرکت نفت، پس از پی بردن به چنین خبری، با آن خانواده از در دوستی درآمد. روزها، یا این به خانه آن یکی می‌رفت یا صاحب سگ نر به خانه دکتر «اقبال» می‌آمد. این رفت و آمدّها، سرانجام به صمیمیت گرایید و برای دو خانواده، هیچ مسئله‌یی نماند به جز سعادتمند ساختن سگ‌ها.

«فی فی خانم» را نزد دکتر بردن و هنگامی که مطمئن شدند یک شکم زاییدن او، خلی درزیابی اندامش به وجود نمی‌آورد، خانم دکتر «اقبال» راضی شد «فی فی خانم» را موقتاً شوهرده!

مراسم خواستگاری انجام شد، برای «فی فی خانم» مهربه بریدند، قرار و مدارها را گذاشتند و جشنی مفصل برپا کردند؛ جشنی که در آن، سرشناسان و بلندپایگان حضور یافتند، شادی‌ها کردند و برای سگ‌ها، احساسات به خرج دادند. قضایا به خیر و خوشی پیش می‌رفت، تازمانی که عروس و داماد را دست به دست دادند و روانه حجله کردند.

مدتی، صدای جست و خیز سگ‌ها از حجله به گوش رسید و بعد صدای زوزه خشمناك و در عین حال در دنگ شان!..

صاحبان عروسی، آسیمه سر به درون حجله هجوم برداشتند: سگ‌ها به جان هم افتاده بودند و هم دیگر را زخمی کرده بودند. در واقع «فی فی خانم» ناسازگاری پیشه کرده بود و به هیچ وجه به ازدواج، رضایت نمی‌داد! خانم دکتر «اقبال» عروس خانم را در آغوش گرفت، او را

به گوشه‌ی آورد، با او خلوت کرد، و ظایف زناشویی را به او تذکر داد، راهنماییش کرد، ولی بیچاره «فی فی خانم» زبان آدمیزادر امتوجه نمی‌شد و از چیزهایی که به او می‌گفتند و راهنمایی‌هایی که به او ارائه می‌کردند، سردر نمی‌آورد! حسابی زبان نفهم شده بود.

یکی از مهمانان، بهداد عروس خانم رسید و گفت:

— بالاخره باید عیب و علتی در کار باشد که «فی فی» این قدر سرسختی می‌کند.

با همین حرف، خانم مدیر عامل شرکت نفت، به فکر فرو رفت. دیگران نیز در اندیشیدن، با او مشارکت کردند و پس از مدتی اندیشیدن، فکر روی فکر گذاشت و پیشنهادهای جور اجور را بررسی کردند، تصمیم گرفتند از پزشک مخصوص «فی فی خانم» یاری بگیرند.

پزشک، «فی فی» را معاينه کرد و بر سلامتی کامل و آمادگی او جهت ازدواج، صحیح گذاشت. در نتیجه معلوم شد که همه عیب و علتها نزد آقاداماد است! سگ نر را آوردند، پزشک او را هم معاينه کرد و پس از معاينه کامل و دقیق گفت:

— متأسفانه صاحب مردۀ آقا داماد، بیش از حد معمول رشد کرده است!

برخی از حاضران که یا متوجه حرف دکتر نشدند، یا این که انتظار چنین چیزی را نداشتند، یک باره، به شگفتی دچار شدند. یکی از خانم‌ها پرسید:

— مقصود تان چیست آقای دکتر؟.. صاحب مردۀ دیگر کیست؟ دکتر، مجبور به ادای توضیح بیشتر شد، به همین جهت سینه‌یی

صف کرد و گفت:

– منظورم اینست که عرضه بیش از تقاضا است!

از این حرف‌هم، چندان چیزی دستگیر حاضران نشد؛ از این رو دکتر راسوآل پیچ کردند. دکتر برای آن که خود را از شرپرسش‌ها، خلاص کند بورحش افزود:

– عرضه و تقاضا یک مبحث اقتصادی است... برای اطلاع بیشتر از دکتر «اقبال» پرسید، ایشان اقتصاد می‌دانند!
بالاخره آن‌هایی که پی به منظور دکتر برده بودند، با ارائه توضیحات لازم، کسانی را که متوجه اصل قضیه نشده بودند متوجه کردند.

از آن‌روز، صاحب مردۀ آقاداماد، سرزبان درباریان و ثروتمندان آن روز گار افتاد و هر که به دکتر «اقبال» و همسرش می‌رسید از «فی‌فی خانم» می‌پرسید و از کنار آمدن یا نیامدنش با صاحب مردۀ آقاداماد! پس از آن که معلوم شد قضیه چه بوده است، خانم مدیر عامل شرکت نفت خواست عروسی را برهم زند، امامگرمی شد چنین کاری کرد؟ مراسمی انجام شده بود، عقدنامه‌یی تنظیم شده بود و بالاتر از همه، چند تاریخ مملکتی! به عنوان شاهد زیر عقدنامه امضا انداخته بودند. گرهی در کار افتاده بود و می‌بایست به‌نحوی حلش کرد. باز هم گره به دست دکتر مخصوص «فی‌فی خانم» باز شد. صاحب مردۀ داماد نقصان پذیر نبود، به همین جهت پیشنهاد شد «فی‌فی خانم» را عامل کنند. خانم مدیر عامل شرکت نفت، اول زیربار این عمل جراحی نمی‌رفت، ولی بعد از آن که کلی درباره محاسن عمل جراحی در گوشش

خواندند، رضایت داد: «ولی به شرط آن که دکتر جراح خارجی باشد». آخر دلش نمی‌آمد «فی فی» نازنین! را به دست جراحان وطنی بسپارد. عروس به همراه تنی چنداز اقوام و خویشانش! باهو اپیما راهی فرنگ شد. خویشان عروس خانم هنگام رفتن به سفر تا پایان عمل جراحی، مضطرب و گریبان بودند. در درستان ندهم، بالاخره عمل افزایش گنجایش، باموفقیت انجام شد؛ و خیلی‌ها از نگرانی به درآمدند. خوب، فکر می‌کنید همه این قضايا چقدر خرج برداشته است؟ ده هزار تومان، صد هزار تومان؛ نه، رقم هزینه‌ها خیلی بیش از این‌ها بوده است. چنین خرج‌هایی می‌شده است تازندگی تفتی دو لتمدان تکمیل شود، آن‌هم از جیب مردم. در حالی که در آن زمان، آگهی‌هایی در روزنامه‌ها چاپ می‌شد که حکایت از استمداد بیماران داشت، بیمارانی که از مردم نوع دوست، انتظار مساعدت‌های چند هزار تومانی داشتند برای به دست آوردن تذریستی‌شان. ثروتمندان نیز این‌گونه آگهی‌ها را می‌دیدند اما کمتر توجهی به آن‌ها نشان می‌دادند. برتری دادن حیوان بر انسان، در تاریخ، سابقه‌یی دیرینه دارد.

«ابن اسفندیار» در این باره نوشه است:

«زبیده زن هارون الرشید را بوزینه‌بی بود که آن را به غایت دوست می‌داشت. مقام این بوزینه تحت قدرت زبیده به آن‌جا رسید که به فرمان هارون بوزینه را شمشیر بر کمر بستند و فرمان امارت به نامش نوشته شد و هر گاه بر اسب نشستی سی مرد از درباریان او را ملتزم رکاب بودند و هر کس که خواستی به در گاه هارون رود ناچار بود ابتدا به دست بوس بوزینه رود. و آن بوزینه چند دختر بکر را بکارت

برداشته بود.»^۱

چه می‌توان گفت درباره چنین افراد فاسدی که کمترین شخصیتی برای انسان‌ها قابل نیستند؟ انسان را وسیله کامیابی حیوان قراردادن، رذالت محض است که برخی از خلفا و شاهان بیمار و منحرف، مرتکب آن شده‌اند! بعضی از حکمرانان را نه وجدان بود و نه نیروی تشخیص. آنان نمی‌توانستند – شاید هم خود خواهی و تکبر بیش از اندازه‌شان به آن‌ها اجازه نمی‌داد – میان انسان و حیوان تفاوتی بگذارند.

بگذریم؛ چرا که پرداختن به چنین مسایلی، غم را می‌افزاید و اعصاب را می‌فرساید. اما اجازه بدید پیش از آن که قلم را زمین بگذارم، موردي دیگر به اختصار و با استناد به یک کتاب تاریخی، برایتان باز گوییم:

درباره سلطان «محمد صفوی» فرزند شاه «طهماسب» اول، نوشته‌اند که او را هیچ سیاست و هوشی نبود، او قاتش به بطالت می‌گذشت و مرتکب کارهایی می‌شد که از آدم‌های سالم و صحیح العقل بعيد است. فی المثل چنین حالات و روحیاتش را توصیف کرده‌اند: «... تمام شبانه روز را در حرمسرا به سرمی برد و به معاشرت با زنان یا کارهای کودکانه مشغول بود. از آن جمله نوشته‌اند گاه چند گریه را لباس‌های ابریشمین می‌پوشاند وزنگوله‌های زرین بر گردن [آن‌ها] می‌بست و فرمان می‌داد که شیپور و کرنا بزنند. آنگاه خود دست



۱- تاریخ طبرستان، ص ۹۲ بدنقل از کتاب «ساخت دولت در ایران از اسلام تا پورش مغول»، «غلامرضا انصافورد»، ص ۱۲۰

می‌زد و شادی می‌کرد. چون به او می‌گفتند: شاهها؛ سربازان عثمانی
فلان شهر را گرفتند، چرا راحت نشسته‌ای؟ در جواب با تغیر می‌گفت:
صبر کنید تاعروسوی گربه‌های من تمام شود!»^۱

چنین کسانی، سرنوشت ملت و مملکت را به دست داشته‌اند.
شهرها، یکی پس از دیگری در آتش بیداد و جسور خودی و دشمن
می‌سوخت وایشان در فکر سگ و گربه‌شان بودند. جالب این که در
حیوانات مختلف، خر نیز در دوره‌یی روی آسايش و سعادت را به خود
دید؛ من در جای دیگر نوشته‌ام: «خر در دورهٔ صفویان، در خشانترین
ادوار تاریخی اش را می‌گذرانید.»^۲ بی‌جهت نیست که یکی از شاعران
آن زمان گفته است:

«بی‌تكلف خوش ترقی کرده‌اند
کاتب و نقاش و قزوینی و خر»

۱- تاریخ اجتماعی ایران، راوندی، ج ۲، ص ۳۹۵

۲- به کتاب «سرنوشت انسان در تاریخ ایران» رجوع کنید.

۱۳

ریشدارها

همه را به صفت کرده بودند؛ از هر طبقه‌یی و از هر پیشه‌یی. همگی ریش داشتند؛ ریش‌هایی با شکل‌های گونه گون. ریش بعضی‌ها، تا سینه‌شان می‌رسید، ریش عده‌یی چنان انبوه بود که نمی‌گذاشت حتی ذره‌یی ناچیز از پوست گونه‌ها و چانه‌شان دیده شود، برخی هم، ریشی کم‌پشت داشتند. مانند چمن نیمه چریده، به‌طور پراکنده، این‌جا و آن‌جای صورت‌شان، مویی روییده بسود، بعضی به موهای صورت‌شان بی‌اعتنای بودند، گذاشته بودند که آن‌ها مانند علف‌های خودرو، رشد کنند؛ دستی در آن‌ها نبرده بودند، و برخی نیز ریش خود را آراسته بودند؛ و با گلاب و عطرها، خوشبو کرده بودند.

بعضی‌ها، ریش را نشانه مردانگی می‌دانستند و شخصیت، وعده‌یی دیگر، کاری به‌این کارهای داشتند، می‌دیدند اکثریت قریب به اتفاق مرد‌ها، ریش دارند، از این‌رو ریش گذاشته بودند تا هم‌رنگ جماعت شوند. همه‌شان، صبح‌زود، از خانه‌زده بودند بیرون. بدان امید که کار کنند، در آمدی به‌دست آورند، روزرا به شب بر سانند و نیازهای خود و خانواده‌شان را ببر آورند. اما گویا، آن‌روز، آفتاب از مغرب دمیده بود! همه کارها واژ گونه جلوه می‌کرد، انگاری چشمئه بخت‌شان خشکیده و نان‌شان سنگ شده بود!

هنوز، چند دقیقه از حضور ریشدارها، در خیابان‌ها و کوچه‌پس-

کوچه‌های تهران نگذشته بود که مأموران مسلح دولتی ریخته بودند سرشار، دستگیر شان کرده بودند و با خود به دربار آورده بودند، آن‌هم نه به زبان خوش، بلکه با خشونت و دشمن.

ریشدارها، نسبتی با هم نداشتند، بعضی‌هایشان، اصلاً هم‌دیگر را نمی‌شناختند. کاملاً با یکدیگر بیگانه بودند.

در طول راه، نگاه پرسشگر شان را پیاپی، به همراهان خود می‌دوختند، می‌خواستند پی ببرند که آیا دیگران، از انگیزه دستگیر شدن شان، باخبرند یا نه؟ اما در چشمان یکدیگر، به جای پاسخ، ناآگاهی محض راملاتات می‌کردند، آنانی که ناشکیباتر بودند، نتوانستند اختیار زبان رانگاهدارند. به همین جهت، یکی دوبار از مأموران دولتی پرسیدند:

— آقایان... ممکن است بفرمائید ما را به کجا می‌برید؟... چه جرمی را مرتکب شده‌ییم؟... گناهمان چیست که دستگیرمان کرده‌یید؟

و چند سؤال دیگر از این دست، مطرح کردند، ولی پاسخ مأموران مسلح دولتی، گرهی از کارشان نگشود، قانع شان نکرد؛ مأموران تنگ حوصله، فقط به گفتن «خفه‌شو» اکتفا کردند و مأمورانی که نصیبی بیشتر از حوصله داشتند و مردمدارتر بودند گفتند:

— چند دقیقه‌یی صبر کنید... همه چیز دستگیر تان خواهد شد...
پی به همه مسایل خواهید برد.

ریشدارها، احساس خفت می‌کردند و سرشکستگی. احساس می‌کردند به گناهی ناکرده متهم شده‌اند، گناهی که روحشان هم، از آن بی‌خبر بود. مغازه‌ها، تک و توک، باز شده بودند، زندگی روزانه داشت از سر گرفته می‌شد و خیابان‌ها داشت به تدریج، رنگ رهگذران را

به خود می دید. ریشدارها، از نگاههای استفهام آمیز عابران و دکانداران رنج می برند، احساس شرمساری می کردند و اعتبار اجتماعی خود را لکه دارشده می یافتند.

این تصور برایشان پدید آمده بود که دیگر، مغازه داران به آنان اطمینان نخواهند کرد و به آنان، جنس به نسیه نخواهند فروخت؛ و ای بسا، از آن پس، سلامشان جوابی نخواهد داشت، و دیگر از چاق سلامتی و سایر تعارف‌ها، خبری نخواهد بود، چقدر سخت است زیستن میان مردمی که برای آدم، اعتبار و شخصیتی قابل نیستند. ریشدارها، این بی‌اعتباری را حدس می‌زند، پیش‌بینی می‌کردند و از این‌رو، دلشان از غصه انباشته شده بود.

هنگامی که به نزدیکی کاخ سلطنتی رسیدند، ناراحتی‌شان افزونتر گردید، دلشوره هم، به آن اضافه شد و حسابی کلافه‌شان کرد. ترسی اعصاب‌شکن، غرور فرسا و جانکاه، به سراغ شان آمده بود. آنان تا آن زمان، هر گاه که از حوالی قصر می‌گذشتند، از کنجکاوی انباشته می‌شدند؛ و دلشان می‌خواست بدانند که ساکنان قصر، چه می‌خورند، چه می‌کنند و روز گارشان چگونه می‌گذرد؟ قوه تخیل‌شان هم به کمک کنجکاوی می‌آمد و ذوق افسانه‌پردازی‌شان را تقویت می‌کرد، و غالب این که، پس از مدتها به افسانه‌های ساخته و پرداخته خود، دل می‌باختند، باورشان می‌کردند و آن‌ها را به عنوان حقایق مسلم و تردید ناپذیر، برای خویشان و آشنایان ابراز می‌داشتند.

اما آن روز، کنجکاوی‌شان، به هراس تبدیل شده بود، از دیدن

قصر، وحشت کرده بودند، می‌ترسیدند همین که پا به درون کاخ بگذارند، جلادان به جانشان بیافتدند، با خنجری که تیغه‌اش را صیقل داده‌اند و برا کرده‌اند، سرشان را از تن جدا سازند. می‌ترسیدند به آنان، فرصت این را ندهند که با ارائه توضیحاتی از خود دفاع کنند، سوی تفاهم‌ها را بر طرف سازند، بیگناهی‌شان را به اثبات رسانند و جان خود را نجات دهند.

با اطلاعاتی که از رو حیه «آغامحمدخان» داشتند، بعید نمی‌دانستند که چنین سرنوشت شومی در انتظارشان باشد. آنان خوب به‌یاد می‌آوردنند رفتاری را که سرسلسله «قاجاریان» همواره با مردم داشته است، خوب به‌یاد می‌آوردنند دستور اورا، برای خارج کردن هفتاد من تبریزی چشم مردم بیگناه «کرمان» را از حدقه! و نیز خوب به‌یاد می‌آوردنند، جنایت‌های دهشت‌بار اورا، در مواقعي که اسیر خشم می‌گردید. فی الواقع در آن لحظات شر ربار، «آغامحمدخان» با ترحم بیگانه می‌شد، به کارهای جنون آسا دست می‌آزید و اشتهاي سیری- ناپذیری پیدا می‌کرد برای ریختن خون ناحق بیگناهان، واستعداد غریبی می‌یافت برای صدور دستورهای غیر انسانی.

ریشدارها، حالت گوسفندانی را داشتند که روانه مسلح شده باشند. وقتی که وارد دربار شدند، یک دنیا زرق و برق دیدند و زیبایی. در آن زمان، اگر دل و دماغ دیگر روزها را می‌داشتند، شاید ساعتها به تماشای درودیوارها، فرش‌ها، چلچراغ‌ها و... سر گرم می‌شدند ولی در آن هنگام، دل‌شان از زندگی بریده شده بود و چشم‌شان به زیبایی‌ها، توجه نمی‌کرد. نگاهشان روی صورت حاضرانمی گشت؛

روی صورت حاضرانی که در اظهار ادب به افراط گراییده بودند،
حاضران دست به سینه، چاکر مسلک و چاپلوس مرام.

در میان حاضران وابسته به دربار، چند تن را دیدند با هیبتی
ترسانده و هیکلی دیو آسا، شمشیر به دست. چشمانشان از دور داد می‌زد
که خونریزند و جlad، از آن گروه جladانی که حتی کاسه‌ی آب،
به محکومان نمی‌دهند تا گلوبی تر کنند؛ چست و چالاک، دست به کار
می‌شوند، با خشونت محکوم را بر سفره چرمین می‌نشانند، دوانگشت
خود را، با خشونت در بینی محکوم فرومی‌برند، سرش را به سوی عقب
می‌کشانند، و گوش تا گوش می‌برند و مثل یک دسته گل! رو بروی شاه
قرار می‌دهند، تا حظ ببرد و جمله‌های قصار عبرت آمیز صادر کند!

حضور جladان، آن‌جا را، چنان هراس انگیز کرده بود و
اضطراب آور، که ریشدارها، همگی خودشان را گم کردند، ترس در
همه بدن‌شان جاری شد، پخش شد، زبان‌شان بندآمد و چیزی نمانده
بود که از این ترس ناشناس پس بیافتدند.

دوتا از میرزا قلمدان‌ها، آمدند، از اسم‌شان پرسیدند و از رسم‌شان،
از شغل‌شان سؤال کردند و از زندگی شان.

ریشدارها، با هر زحمتی که بود، زبان خود را از زندان ترس و
واهمه - تا اندازه‌یی - رهاندند. مثل آدم‌هایی که دهان‌شان پر از آرد باشد،
مثل آدم‌های الکن، جواب سوال‌ها را دادند و میرزا قلمدان‌ها، هر چه
شنیدند، روی کاغذ منعکس کردند.

چند دقیقه‌یی از اتمام کار میرزا قلمدان‌ها گذشته بود که «آغامحمد
خان» آمد. با آمدنیش، حاضران به دست و پا افتادند؛ مؤذبانه‌تر ایستادند؛

لبخند تملق بر لبان جملگی شان شکل گرفت، همه در باریان حاضر بر اق شده بودند تا دستوری بشنوند و برای انجامش باسربدوند. همه آمادگی کامل داشتند برای هر نوع خوش خدمتی و خوش رقصی!

«آغامحمدخان» بی اعتمابه حاضر ان دست به سینه بی که به احترامش تعظیم کرده بودند، به طرف تخت زرینش شنافت، نگاهی به اطراف و اطرافیان انداخت؛ نگاهی بررسی کننده و نافذ. پس از آن که اطمینان یافت همه چیز به قاعده است، روی تخت نشست؛ به تنی چند از درباریان دستوراتی داد، باتنی چند از آنان، به گفتگو و مشورت پرداخت، آنگاه نگاهی به صفات ریشدارهای مضطرب ولرزان کرد. با اشاره دست میرزا قلمدانها را فراخواند، به آنها دستورداد آنچه را که به روی کاغذ نوشته‌اند باتأثی و صدای بلند، برایش بخوانند.

میرزا قلمدانها، وصف الحال ریشدارها را، یکی یکی خواندند: یکی باز رگان بود و دیگری دهقان، یکی صنعتگر بود و دیگری پیشه‌ور یکی دولتمند بود و دیگری مستمند، و... بالاخره از همه قشرهای اجتماعی، نمونه بی آورده بودند تا کمترین ایراد و انتقادی متوجه مأموران دولتی نگردد.

«آغامحمدخان» بادقت به وصف الحال‌ها گوش فرا داد. سپس به جلادان امر کرد:

– جلادها! بزنید ریش این‌ها را!

از این فرمان، همگان دچار شگفتی شدند و بیش از همه میر غضب‌ها! آنان تا آن‌زمان، فرمان «گردنش را بزن» شنیده بودند و فی الفور دست به کار شده بودند، اما فرمان اخیر، برای شان تازگی داشت. به همین

جهت دچارت تر دید گردیدند. تعجب سراسر تالار را در خود گرفته بود، هیچ کس نمی‌دانست علت صدور چنین فرمان مضمون و مسخره‌بی چیست؟ هیچ کس نمی‌دانست شاه را چه نقشه‌بی در سر است و هیچ کس نمی‌دانست «آغامحمدخان» باریش مردم چکار دارد، که کمر به قلع و قمع شان بسته است و از بیخ و بن بر کنند شان!

یکی دو دقیقه، به سکوت بر گزار شد. آنگاه «آغامحمدخان» دیگر بار، فرمانش را تکرار کرد:

— بزنید ریش این بی‌همه چیزها را...

و چند دشنام زننده نیز چاشنی دستورش ساخت. لحنش خشم- آگین بود ولزه برانگیز. تأمل بیش از این جایز نبود و دستور باید اجرا می‌شد. میر غضب‌ها، از وظیفه‌بی که به آن‌ها محول شده بود، خرسند نبودند. آنان می‌دیدند شغل هر اسنالک‌شان دارد به اندازه بند- اندازی و آرایشگری! تنزل مقام می‌دهد، ولی چاره چه بود؟ چه کسی جرأت داشت دستور شاهانه را پشت گوش بیاندازد، یا روی حرف شاه «نه» بیاورد؟... هیچ کس. جلادان به اجبار، مهیای انجام کار شدند. ریشدارها، هنگامی که متوجه شدن دفتر مانقاطع است و اجتناب ناپذیر، از ترسی که گریبان‌شان را گرفته بود، بیرون آمدند، بخت به نحوست گراییده‌شان را العنت کردند که آن روز چنین گرفتار شان کرده بود؛ گرفتار مصیبتی مسخره!

در آن روز گار، بی‌ریشی، چیزی بود در حد سبکسری و جلف بودن. گذشته از این‌ها، فقط مردهای ناباب! در آن زمان، ریش خود را می‌تراسیدند و نیز مردهای هرزه و فاسد. ریشدارها مانده بودند که

چه بکنند و چه نکنند. بالاخره، یکی دو تن از آن‌ها، که شهامت بیشتری داشتند، جرأتی به خرج دادند، از صف زدن بیرون. پیش رفتند و خود را روی پای شاه انداختند. پای خواجه تاجدار تاریخ ایران را بوسه دادند و بالحنی التماس آمیز، در خواست شان را مطرح کردند. یکی شان همین که سکوت می‌کرد، دیگری دنباله کلامش را می‌گرفت. کم‌مانده بود که اشک‌شان هم سرازیر شود. اگر شاه «فاجار» قدری سرسختی به خرج می‌داد، هیچ بعید نبود که کارشان به گریه بکشد. آن‌ها، حرف‌هایشان را چنین ابراز داشتند؛ حرف‌هایی که یک‌پارچه التماس بود:

— قربان، بزر گواری بفرمایید... اگر ممکن است تجدیدنظری به عمل بیاورید... آخر ما، آدم‌های آبروداری هستیم... اگر ریشمان را بتراشند، آبروی مان می‌رود... اگر بسی‌ریش از اینجا خارج شویم، مسخره‌مان می‌کنند، دستمان می‌اندازند و شاید آدم‌های ناباب یقه‌مان را بچسبند و توقعات بیجا از ما پیدا کنند!...

این کار ریشدارهای پرشهامت، به دیگران هم جرأت داد، آنان هم، خود را روی پای «آغامحمدخان» انداختند و تقاضای تجدیدنظری در دستورش کردند. «آغامحمدخان» دستی به گونه‌ها و چانه صاف، بی‌موچون کف دست و صیقلی شده‌اش کشید، لب زیرینش را به دندان گرفت و در فکر فروردت. پس از لحظه‌یی چند، نگاهی به آن‌ها انداخت، لبخندی استهزا آمیز، گوشه لبانش بازی می‌کرد، ومثل شخص قدرتمندی که از گناه بزرگ مجرمی، چشم‌پوشی کرده باشد، به سخن درآمد:

— بسیار خوب... در دستورم تجدیدنظر می‌کنم... هر که می‌خواهد ریشش دست نخورد بقی بماند، می‌تواند به خواسته‌اش برسد. اما

تنها به یک شرط.

ریشدارها، باشندن حرف‌های اخیر شاه «فاجار» اند کی به آرامش دست یافتند، چرا که از سخنان او، بوی گذشت و تفاهم می‌آمد. امیدوار شده بودند که خطر بزرگی تهدیدشان نمی‌کند و آنان می‌توانند به زودی خود را از این مخصوصه رهایی بخشنند. به همین سبب، خوش‌دلانه، منتظر ماندند تا «آغامحمدخان» شرط خود را اعلام کند، انتظارشان چندان به طول نیانجامید، «آغامحمدخان» پس از لحظه‌یی چند دیوار سکوت راشکست و گفت:

– هر که می‌خواهد ریش داشته باشد باید مالیات بدهد!...
یعنی چه؟ این شاه بی‌ریش چه مرگش شده است که امروز به ریش مردها بند کرده است؟ آن هم ریشی که زینت طبیعی مردها به شمار می‌آید. چرا می‌خواهد مردم چون خود او بی‌ریش شوند؟ اصلاح شاه را چکار به مسائل شخصی و ذوقی مردم؟ مملکتی که در آن، آدم جرأت ریش گذاشتن نداشته باشد به چه دردی می‌خورد؟... این سوال‌ها، و نیزدها سوال تعجب آمیز دیگر، برای ریشدارها مطرح شد، بدون آن که موفق به یافتن پاسخی مناسب برای آن‌ها شوند.

در هر حال، چاره‌یی نبود، باید مبلغی می‌پرداختند و ریش خود را نجات می‌دادند. ولی قضیه به این سادگی‌ها، خاتمه نپذیرفت، زیرا «آغامحمدخان» در ادامه حرف‌هایش گفت:

– قیمت هر ریشی فرق می‌کند. بی‌انصافی است اگر بر همه آن‌ها، قیمتی یکسان بگذاریم، آدمی که ریشش پرپشت است باید مبلغ بیشتری بدهد تا آدمی که ریشی کم‌پشت دارد. قیمت ریش‌ها متفاوت است و

بستگی کامل به انبوی ریش دارد.

با هر کلامی که «آغامحمدخان» برزبان می‌آورد، وضع ریشدارها بغيرنچ تر می‌شد و بیشتر گرفتار معما می‌شدند. آنان خود را ناچار به پرداخت مبلغی می‌دیدند که استمرار داشت و با یک بار پرداختن، از شرش رهایی نمی‌یافتند. آنان آگاه بودند که ریش، توقف ورکود نمی‌شناسد و تا هنگامی که قلب آدمی می‌تپد، خون در رگ‌هایش جاری است و نفسش می‌آید و می‌رود، ریش بر صورتش می‌روید، رشد می‌کند، روز به روز درازتر و انبو و ترمی شود و همین مسأله موجب شد که ریشدارها، متوجه گرفتاری دامنه‌دارشان گردند. آنان می‌دانستند اگر وضع به همین منوال پیش رود، ناچار هر چند گاه به چند گاه سر از دربار در خواهند آورد، هیأت نامبارک و هیبت شوم جلادان را خواهند دید، از تماشای شمشیرها، و خنجرهای بران، زهره‌شان آب خواهد شد و دست آخر، اجبار خواهند داشت مبلغی بپردازنده و بروند پی‌کارشان تا نوبت دیگر.

در آن موقعیت تنگ و حساس، ریشدارها را فرصت آن نبود که حرفي روی حرف شاه «قاچار» بیاورند و نیز جرأت آن. به همین جهت کسانی که پولی به همراه داشتند پرداختند و رفتند دنبال کاروزندگی شان. آن‌هایی که به اندازه مالیات متعلقه بـ ریش، پول همراهشان نبود، ضمانت سپردنده، به منزل رفتند و بـ در نگـ، دیون! خود را تأمین کردند، آوردنده و پرداختند. دو سه تن هم، که آهی در بساط نداده شدند و دستشان به جایی بند نبود، با شکسته دلی هر چه تمامتر، زیردست جلادان مشاطه گر! قرار گرفتند و بـ ریش شدند مانند شاه جبارشان

«آغامحمدخان قاجار»! و بعد با سرعت به منزلشان باز گشتند و از خجالت خانه نشینی اختیار کردند تا دیگر بار، بر صورتشان ریش بروید و خروج از منزل را، برای شان امکان پذیرسازد.

«آغامحمدخان» از تدبیری که به کار برد بود، راضی بود. او به این وسیله می‌توانست هر روز، کلی عایدات داشته باشد. به همین‌جهت دستور داد تا خبره‌ترین مأموران و صول مالیات را بسر گزینند، به شهرها اعزام دارند و مأموران مطابق قانون با ریشدارها رفتار کنند و به قسمی که شرح آن گذشت، از آنان مالیات بستانند.

این کار، در مدتی اندک، در همه شهرها و روستاهای ایران به اجرا در آمد، مردم بیچاره، مجبور بودند برای بهباد نرفتن ریش خود، هر چند وقت یک بار، مبلغی به مأموران بپردازنند یا حداقل سبیل شان را چرب کنند، تا تخفیفی در تعیین مالیات‌ها قابل شوند. مردمی که همواره، به انحصار مختلف محکوم به پرداخت مالیات‌ها می‌شدند، ناچار مالیات ریش را هم پذیرفتند و هر ماه، قسمی از درآمدشان را کنار می‌گذاشتند تا در موعد مقرر، دو دستی به مأموران دولتی بدهند و ریش خود را آزاد کنند.

از آن‌زمان، در میان مردم شایع شد که شاه برای چیزهایی که ندارد مالیات وضع می‌کند. این شایعه مقرن به حقیقت، برای مردها، بسی اضطراب آور بود و نگرانی زا، زیرا «آغامحمدخان» اخته بود و مردها می‌ترسیدند، روزی فرا رسید که شاه «قاجار» مالیاتی هم به «فقدان»! بزرگ زندگی اش بینند، مالیاتی پرنوسان و با حجم‌های مختلف و با قیمت‌های مختلف!

اما کار به این جاها نکشید، «آغا محمدخان» را، عده‌یی از
چاکران دست به سینه‌اش کشتند و نگرانی! مردهای ایرانی را از بین
برداشتند.^۱

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب «خواجۀ تاجدار»،
ژان گوره، ترجمه «ذبیح‌الله منصوری».

۱۴

بُويِ عَلَف سَبز!

بامداد، چه در خود داشت، که سواران را چنین به خود می کشاند؟ خورشید از چه رو، چنین گشاده روی شده بود؟ گشاده روی تر از همیشه؛ خورشید تیر گی ها و سیاهی ها را رانده بود، بدون ملاحظه، جواب کرده بود؛ تا روز از راه رسید، روزی فرخنده و روشن، سرشار از میمنت و مبارکی، روزی که قاطعانه، همه بدی ها را انکار کند.

سواران، در خود چه داشتند که متوجه خویشتن بودند و کم اعتنا به اطراف؟ مسلماً آنچه که جذب شان می کرد، اندوه نبود، افکار سردر- گم، درهم و انبوه نبود، جانشان از تیر گی غم نشانی نداشت، چرا که در چشمانشان امید برق می زد و انتظار موج.

سواران، هفت تن بودند؛ بلند بالا، خوش اندام، چابک و چالاک، محبوب همگان، شادان دل و - اغلب - جوان. آنان شتابان نبودند، آرام و آهسته، اسب های شان را پیش می راندند. چهره شان نیز، ظاهرآ آرام می نمود، اما در دل شان، غوغایی بود؛ غوغایی دلکش و سرگرم کننده. غوغایی که سواران را مفتون خویش کرده بود. تامقصد، چندان راهی نبود. سواران هم، نیازی نمی دیدند سرعت به خرج دهند، چرا که پیش از رسیدن به هدف، همای سعادت، بر سر همگان بال می زد. آنان به خوبی، به این نکته آگاه بودند؛ همین که به مقصد بر سند، امیدواری- شان در برآورده شدن آرزوی شان، محدودیت خواهد پذیرفت و از

میانشان، تنها یک نفر به آرزوی بلند پرواز انهاش، دست خواهد یافت.
 فقط یک نفر به سروری خواهد رسید و حکومت. آنگاه دیگر سواران،
 ناگزیر می‌باشد سربه اطاعت خس کنند، فرمان آن سواری را گردان
 نهند که تا پیش از رسیدن به مقصد، از هر حیث با آنها برابر بوده است و
 و برخورد از شرایطی یکسان.

هفت سوار، آرام آرام پیش می‌تاختند، گویی از دنیای افسانه‌ها،
 روانه شده بودند تا به واقعیات بر سند. آنان، باد آور اسطوره عقاب بودند
 و قرعه برای انتخاب حاکم... عقابی که در میدان شهر، پروازش می‌دادند،
 به آسمانش می‌فرستادند، و عقاب دست آموز، چند باری در فضای
 بی‌انتهای آسمان می‌چرخید، و سپس بر سر یکی می‌نشست، و هم او
 سلطان می‌شد. چنین بود حال و وضع سواران در آن زمان؛ اما نه عقابی
 در کار بود و نه پروازی؛ همه ابتکار عمل‌ها، همه قرعه‌ها به اسبان بادیا
 بیابان پیما سپرده شده بود.

صدها جفت چشم، نگران پیشروی سواران بودند و گوش‌ها
 به انتظار شنیدن. شنیدن چه؟ شنیدن غریبو شادی، شنیدن ندای پیروزی
 سوار مورد علاقه‌شان. در وجود نظاره گران نیز غوغایی می‌جوشید و
 جانشان را لیریزمی کرد، غوغایی بسان غوغای درونی سواران.

همه می‌دانستند، یکی از آن هفت سوار، بالاخره به مقصد خواهد
 رسید و مقصد و دیگری شان، شاه خواهد شد. ولی کدامیں سوار،
 این چنین بلند اقبال خواهد بود؟ برای این پرسش، نظاره گران پاسخی
 درخور نداشتند. در میان آنها، تنها یک نفر بود، تنها مهتر یکی از
 اسب‌ها بود که به جای غوغای اطمینان به دل داشت، چرا که او، تدبیری

به کاربرده بود برای قطعی ساختن موقیت سرورو آفایش. حدستان، درست است. دارم یک ماجرا ای افسانه گونه تاریخ را برایتان بازمی گویم؛ ماجرا بسلطنت رسیدن «داریوش اول هخامنشی» پس از کشتن «گثومات» مغ. می دانم، کهنه است این قصه، تکراری است این قضیه؛ ازبس که مکرر نوشته اند، این تصور در شما ایجاد شده باشد که دیگر رنگ و جلایش را از دست داده است. همه اینها را می دانم، با این وجود پیشنهاد می کنم، دیگر بار شرح این واقعه را بخوانید، مسلم بدانید که به خواندنش می ارزد، زیرا از دیدگاهی دیگر به آن نگریسته ام، دیدگاهی که نصیبی از طنز دارد.



مردی، اسبی، شمشیری؛ این بوده است نمونه یک سپاهی رزمنده و کامل عیار. هرسه وابسته بهم و پیوسته. مردا گر کشته می شد، اسب را در میدان نبرد، ارزشی نبود و نیز شمشیر را. چرا که دشمن بر اسب قرار می گرفت و شمشیر از آن او می شد. اسب، اگر جانش را از دست می داد، سوار دیگر به کار نمی آمد، ضرباتش موثر واقع نمی شد و بدنش زودتر از آنچه که به تصور در آید، نشازه گاه اسلحه دشمنان می گردید؛ ولی اگر شمشیرش می شکست، باز جای امیدواری بود، اسب، سوارش - را که بر خود داشت - بر می داشت و به جای امن می برد، برایش فرصت این را هم فراهم می آورد که بار دیگر، خود را مجهز کند و مسلح؛ به همین خاطر، اسب را نزد ایرانیان ارزشی به سزا بود، ایرانیان اسب را دوست می داشتند، ارجش می گزاشتند و نجابت شر اتحادیه می کردند و وفاداریش را.

پس از میان بردن «گشومات» مغ، گروهی از نجیبزادگان، نقش تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز را به اسب واگذار کردند. در میان ایشان، هفت تن بودند شایسته‌تر از دیگران، برای تکیه‌زدن بر تخت «کوروش». گزینش یکی از سزاواران، یکی از بهترین‌ها، برای نجیب‌زادگان دشوار بود، به همین جهت، بارها دورهم نشستند، مشورت‌ها کردند، راه‌ها ارائه دادند و پیشنهادها: وسرانجام همگی در یک‌مورد، اتفاق نظر یافتند، در مورد این که اسب، شاه را بر گزینند.

قرار براین شد که با مداد دیگر، هفت سوار با اسب‌های شان، به نقطه‌یی دور بروند، در آنجا بمانند و هر اسبی که زودتر دهان گشاید و شیشه کشد، سوارش به سلطنت رسد.

در پی این تصمیم، هفت برگزیده به خانه‌های شان رفته‌اند، به مهترهای شان دستور دادند تا برای روز آینده، اسبی راه‌وار، آماده سازند، اسبی سرخوش و تیز تک، سرحال و زنده دل. و مهترها، دست به کار شدند.

مهترها، اسب‌ها را شستند، تن شان را قشو کشیدند، سبزینه‌ترین علف‌ها را به خودشان دادند و گوارا ترین آب‌ها را. زحمت سواری را، بر اسب‌ها رواندانستند، به آرامی آن‌ها را در سبزه‌زارها گرداندند، در آغوش طبیعت سبز و دست نخورده، رهای شان کردند، تا ساعتی، با فراغت خاطر بچرند، نشاطی بیابند و تردما غشوند.

شور و شوق و فعالیت مهترها، دیدنی بود. تنها مهتر اسب «داریوش» تا نیمروز، دست روی دست گذاشت، خونسرد و آرام، وقت گذراند،

آنگاه اسبی را برای روز بعد بر گزید. اما به جای رسیدگی به آن اسب، مادیانی را به صحراء برد، اورا میان علف‌ها و سبزه‌ها بازی داد. مادیان از خوشی، روی سبزه‌ها می‌غلتید و همهٔ تنفس را به سبزه‌ها می‌مالید، سبزه‌ها را زیر بار سنگین تنفس له می‌کرد. به گونه‌یی که شیره‌شان بیرون می‌ترواید... مادیان آنقدر خوشی و تفریح، تا آن روز، به خود ندیده بود.

آفتاب، داشت خود را برای برچیدن رشته‌های نورانیش مهیا می‌کرد. مهتر، مادیان سرخوش را به دور دست‌ها برد، به نقطه‌یی مرفوع. سپس به یکی از همراهانش گفت برود و اسبی را که برای روز بعد، بر گزیده بودند بیاورد.

اسب را آوردند؛ کثیف و غبارآلود. اسب بر گزیده را کنار مادیان سرخوش قراردادند، چه بویی می‌داد این مادیان تفریح کرده و اوقات به شادی گذرانده! بسوی صحراء می‌داد. بسوی علف تُردد، اشتها را بر می‌انگیخت، احساس‌های خفته را بیدار می‌کرد.

اسبی که برای روز بعد انتخاب شده بود، از دیدن و بوئیدن مادیان سرخوش، به یاد سبزه‌زارها افتاد، مست شد، دیوانه شد، غریزه‌اش، سرازخواب برداشت، میل تصاحب درد لش جوانه زد، بسی طاقت شد و سردرپی مادیان سرخوش نهاد. مادیان سرخوش رمید، گامی چند دور شد، اورا تو ان گریز نبود چرا که اسب بر گزیده به سرعت می‌آمد، غریزه، اشتها و جنون، بسان نیروهای مرموزی به کمک پاها یش آمده بود و صدقندان بر سرعت همیشگی اسب بر گزیده افزوده بود.

اسب‌ها به هم پیوستند؛ عاشقانه یکی شدند. این پیوستگی، چندین بار تکرار شد. اسب‌ها به رضایت کامل دست یافتند، اما مهتر نه.

او هنوز اصرار داشت اسب‌ها را به جان هم اندازد، او هنوز سماجت
به خرج می‌داد تا اسب‌ها فعالیت خود را از سر گیرند و ...
هنگامی که اسب‌ها، خوب خسته شدند، مهتر آن‌ها را به اصطبل
برد تا استراحت شان دهد. همکار مهتر، دچار این توهمندی بود که مهتر
برنامه چیده است برای شکست خوردن «داریوش»؛ او تصویر می‌کرد
که مهتر را با پول فریفته‌اند و در تو طئه‌یی ناجوانمردانه، شرکتش داده‌اند،
او بعید می‌دید، اسب بر گزیده را، روز آینده، نیرویی برای حرکت
باشد چه رسد به شیوه کشیدن و غریسو شادی از اعماق سینه سردادن.

سواران، همچنان پیش می‌رفتند، دیگر تا مقصد فاصله‌یی نبود؛
هر چه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند غوغای درونی شان افزون‌تر می‌شد.
هیچ یک نمی‌دانستند که سرنوشت چه در سردارد، اما آرزویی کردند
اقبال شان بلند باشد و خود بر گزیده شوند و به سلطنت رسند.
سرانجام به مقصد رسیدند. سوارها، در انتظار شیوه اسب‌ها
بودند و اسب‌ها بی‌تفاوت و آرام؛ به‌غیر از یکی از آن‌ها؛ به‌غیر از
اسب «داریوش». همان اسب خسته‌یی که توان راهنوردی نداشت و با
دشواری سوارش را به مقصد رسانده بود.

اسب «داریوش» مقصد را زود شناخت، مقصد، همان‌جا یی بود
که اوروز گذشته اسبی را ملاقات کرده بود که بوی سبزه زارها می‌داد
و عطری گیج کننده، سکر آور و اشتها انجیز، می‌پراکند. اسب پیرامونش
را از نظر گذراند، شش اسب دیگر را دید، سوارش را برداشت، به یک یک
اسب‌ها سرزد. اما نه، آن شش اسب هیچ یک، همان مادیانی نبودند که

با او به تجربه‌یی عاشقانه رسیده بود. پس کجاست آن مادیان؟ چرا نمی‌آید؟
چرا نمی‌آید تا آن لحظات شیرین را تجدید کند؟ چرا چنین بی‌وفا
است و چرا این قدر زود همه‌چیز را فراموش کرده است؟

اسب داریوش را دیگر طاقتی نماند، همه وجودش به سوی مادیانی
کشانده می‌شد که غروب روز گذشته، با او به سر آورده بود، همه‌ذرات
وجودش، آن مادیان را فریاد می‌زدند. دلش می‌خواست هر چه زودتر
به او دست یابد. ولی نمی‌دانست مادیان مورد علاقه‌اش کجاست؟ از
کدامین راه باید برود تا به او دست یابد؟ راحت‌ترین راه چاره، آسان‌ترین
وسیله ارتباط، از ته دل فریاد بر آوردن بود و او را به خود خواهد
از خواب برداشت، از اعماق سینه فریاد بر آورد، شیشه کشید تابی پروا
نیاز خود را به عشق اعلام کند.

اسب فریاد کشید، دیوانه و ارفیاد کشید. نظاره گران به وجد
آمدند، بالاخره یکی از آن سواران، یکی از آن سزاواران، برای تکیه
زدن بر تخت سلطنت انتخاب شده بود.

در پاره‌یی از کتاب‌های تاریخی نوشته شده است: «شیشه همین
اسب، داریوش را شاه کرد.» شما، این حرف را می‌پذیرید؟ شیشه اسب
«داریوش» را شاه کرد یا «چیز» دیگر؟!

١٥

أعدامها

«سیف بن ذی‌یزن» و همراهان، از یمن آمده بودند؛ با هدایائی در خورجین، نامه‌یی در دست، و خواهشی بر لب. به نزدیکی کاخ که رسیدند لحظه‌یی به تماشای شکوهش ایستادند: چه دیواری؛ ستبر و سترگ، چه بنایی؛ این بنا بر روی چه ستون‌هایی قرار گرفته است که چنین استوار می‌نماید؟ بر روی چه ستون‌هایی تکیه‌زده است که در هم نمی‌ریزد؛ از توفان، از باد و باران گزند نمی‌بیند؟ نگاه کنید! این گونه می‌نماید که خشت‌ها را پخته‌اند، شاید همین است دلیل استقامت دیوارها و ستون‌ها. عجب هنرمند و ماهر ند معماران ایران، چه نیرویی دارند در بر کشیدن سنگ‌های گران وزن و روی هم گذاردن شان، چه خوش ذوقند در نقش انداختن بر سر سخت‌ترین صخره‌ها. در یمن، خشت‌روی خشت بند نمی‌شود، دوام نمی‌آورد، اگر باد، اند کی بتوفد، خانه‌ها به هم می‌ریزد، بنیان‌شان می‌لرزد، سقف‌ها فرو می‌افتد و کمر دیوارها می‌شکند.

کاخ باعظمت نظر گیرش، خیال یمنی‌ها را، تا دور دست‌هابرد بود. در نگاه‌شان، شگفتی موج بر می‌داشت و هر موج سردره‌یی موجی دیگر می‌گذاشت، می‌رفت و بازمی‌آمد. بهر چه می‌نگریستند، پرسش‌انگیز بود. شکوهمندی کاخ، از همان دقایق نخستین، جذب شان کرده بود، والایی هنر و فرهنگ ایرانی، قاطعانه و تردیدناپذیر، خود را به تأییدشان رسانده بود.

همه‌چیز، از قدرت حکایت داشت و از شوکت. «سیف» دستار از سر گشود، پیشانی به عرق نشسته‌اش را با بال دستارش خشک کرد. دیگران نیز چنین کردند، اند کی خود را آراستند، گرد و غبار سفر را، از سروری خود زدند، از شترهای شان پیاده شدند و به‌سوی درب‌زرگ کاخ به راه افتادند، همان‌جایی که نگاهبانان ایستاده بودند، با لباسی پاکیزه، مسلح بهترین شمشیرها و خنجرها. مرتب و آراسته بدان گونه که آدمی، هنگام رفتن به ضیافتی پراهمیت خود را می‌آراید. پوست نگاهبانان سفید بود و اند کی به سرخی گراشیده؛ عضلات پیچ در پیچ، سینه‌ها فراخ، چشمان روشن و بیانگر تندرنستی، بلندبالا، قوی‌هیکل و از هر حیث مقبول!

یمنی‌ها، در ذهن شان، خود را با ایرانی‌ها سنجیدند، ولی نتیجه‌این مقایسه، برای شان امیدوار کننده نبود. هر لحظه‌یی که می‌گذشت، بیشتر تحت تأثیر عظمت و شخصیت ایران و ایرانیان واقع می‌شدند، و هنگامی که به‌سوی در قصر می‌رفتند، حالت کسانی را داشتند که ضمن پذیرفتن حقارت خود به ملاقات بزرگواری می‌روند؛ بزرگواری بخشند و قادر تمند، مشکل گشا و چاره‌ساز.

در میانه تالار، تاجی آویخته بود. تاجی شبیه خمره، به همان بزرگی، اما پر نقش و نگار، زینت یافته به گرانبهاترین جواهرها. حتی زنجیرهایی که تاج را به سقف پیوند می‌زدند، زرین بودند و جواهر-نشان. زیر چنین تاجی، «انوشیروان» نشسته بود. ثروتی بیکران و خارج از شمار را به سقف آویخته بودند؛ ثروتی که می‌شد با آن صدها شهر

را آباد کرد و هزاران انسان را دولتمند ساخت واژه رجهت مرفه.
 بر لباس درباریان، جواهرات بسیار نصب بود و بر لباس «انو شیروان» بیش از همه. چشم را در آن بارگاه، مجال آن نبود که همه زیبایی‌ها و شکوه‌ها را دریابد، متوجه تمامی ظرافت‌ها شود، همگی شان را ارزیابی کند و چیزی را نماید نگذارد. یمنی‌ها، برای لحظه‌یی چند، از آن‌همه عظمت، از آن‌همه نظم و ترتیب واژ آن‌همه جاه و جلال، سردر گم شدند و حیران. اگر وظیفه خطیر و حساسی بردوش نداشتند، شاید ساعتها در سرگردانی دلپذیر شان پایدار می‌ماندند، ولی آنان را مسئولیتی پراهمیت به بارگاه شاه «ساسانی» کشانده بود. آنان به گرفتاری بزرگی دچار شده بودند و هر لحظه بیم آن داشتند که گرفتاری محدودیت ناشناس شان، آخرین ضربت را وارد آورد و یمن را به نابودی کشاند و نیز یمنی‌ها را.

«سیف» با همراهانش، آهسته و مؤدب به تخت «انو شیروان» نزدیک شدند. راه و رسم دربار ایران را نمی‌دانستند، با این وجود، هر چه در تو ان داشتند به کاربردند تا تمامی موazین ادب و احترام را به جای آورند.

غلامان و کنیزان، لحظه‌یی از پای نمی‌نشستند؛ می‌رفتند و می‌آمدند و از مهمنان تازه از سفر رسیده و بزرگان دربار، پذیرایی می‌کردند. «سیف» هدایا را به نظر «انو شیروان» رساند. «انو شیروان» هدایا را گشاده رویانه پذیرفت و «سیف» را خوش‌آمد گفت:

— به ایران خوش آمدید... ایرانیان مهمانان را بس گرامی می‌دارند و در اجابت خواسته‌هایشان می‌کوشند... بگویید از ما چه

می خواهید؟ ... کدامین گرفتاری، موجب شده است تا سفری چنین
دراز را به جان خرید و نزد مایباشد؟

«سیف» پاسخ داد:

– یمن نامن است، زاغ وزغن، همواره بر ما می شورند،
زندگی مان را می آشوبند، خانه‌ها را به آتش می کشند و ممالها را
به غارت می برند.

شاه «ساسانی» دیگر بار پرسید:

– مقصودتان از زاغ وزغن چیست؟ ... چگونه آن‌ها را یارای
حمله به شما است؟ ... نکند مقصودتان هندی‌ها باشد یا حبشه‌ها؟

– مقصودمان، حبشه‌های لعنتی است... فرزندان «ابر هئاشرم»...
ابتدا «یکسوم» به تخت نشست و ما را مورد هجوم قرار داد، و اینک
«مسروق» آمده است تا کارهای شر بار اورا به کمال رساند... ما نزد
شاه ایران آمده‌ییم، برای درخواست کمک. اگر یاری مان دهید، اگر
امنیت را به یمن باز گردانید، ما سربه‌اطاعت در برابر ایران فرود خواهیم
آورد و فرمان شاه ایران را خواهیم پذیرفت و خراج پرداز خواهیم شد.
«انو شیروان» برای لحظه‌یی اندیشید، پیشنهاد «سیف» را نزد

خود، سبک و سنگین کرد. آنگاه به سخن درآمد:

– کشورتان فقیر است. ما را از این جنگ حاصلی نخواهد بود.
ما نمی‌توانیم برای دستیابی به گوسفند و شتر، چنین راهی دراز را
پیماییم... و سر بازانمان را به جنگ بازیچه‌هابفرستیم، اما به شما خلعت
می‌دهیم، خلعتی شاهانه. با آن پول می‌توانید از کشورهای نزدیک، از
همسایگان خود، سر بازاجیر کنید و به جنگ حبشه‌ها بروید.

در پی این حرف، «انو شیروان» دست‌هایش را بهم کوفت، خزانه‌دار را احضار کرد و به او دستور داد تا هزار درهم طلا، به «سیف» و همراهانش بدهد. تا هم مهمانان از میزبان‌شان خرسند گردند و هم مخارج سفرشان تأمین شود.

خزانه‌دار، کیسه‌های زررا نزد یمنی‌ها آورد، «سیف» و یارانش، کیسه‌ها را برداشتند و با همان نزاکت و ادبی که آمده بودند، از تالار خارج شدند؛ در حالی که بر چهره‌شان نه رگه‌های امید دیده می‌شد و نه نشانه‌های خشنودی.

چند دقیقه‌یی که از خروج یمنی‌ها گذشت، سروصدایی کاخ را آکند. تا آن زمان سابقه نداشت چنین سروصدایی؛ سروصدایی که اعصاب می‌فرسود و به گوش آزار می‌رساند. سروصدایی که به طغيان می‌مانست و شورش، به غلغله می‌مانست و خروش.

«انو شیروان» چند تن از پیرامونیانش را، به خارج از تالار فرستاد تا چندوچون قضایا را بررسی کنند و برایش خبر آورند.

آنان رفتند و باز گشتند؛ با خبری که نه تنها دلشاد کننده نبود، بلکه مایه‌هایی از اهانت را هم در خود داشت. آن‌ها خبر آوردند: سیف و یارانش، طلاهای مرحومی شاه را مشتمل شد، میان دلalan می‌پاشند و نگاه‌هایان، غلامان و کنیزان، کاروزند گی‌شان را واگذاشته‌اند، برای گردآوری طلا، از سروکول هم بالامی‌رونده، هم‌دیگر را کنار می‌رانند و اگر مدتی به حال خود باقی بمانند، هیچ‌بعد نیست که به جان هم بیافتدند و با یکدیگر به جنگ پردازند.

در نگه، جایز نبود. «انو شیروان» از جایش برخاست، به سوی در تالار رفت، در باریان هم بدنبالش. حضور شاه «ساسانی» آرامش را به دلان باز گرداند. همه چیز در هم ریخته بود و همگان محل خدمت‌شان را ترک گفته بودند. سرهابه زیر بود، جملگی حالت گناهکارانی داشتند که حق را به مجری قانون بدھند و خود را مستحق مجازاتی شدید بدانند. «انو شیروان» سراپا خشم شده بود، از نگاهش برق غصب می‌جهید، خودداری نمی‌توانست، از این‌رو، با خشونت از «سیف» سؤال کرد:

— به چه جرأت با طلاها چنین کردی؟... چه تورا برا آن داشت که هدیه ما را چنین خوار بداری؟... بزمین بیافشانی و بارگاه‌مان را به آشوب بکشانی؟

«سیف» از خشم شاه نهر اسید، خونسردانه پاسخ داد:

— جز این باید چه می‌کردم؟... اگر این‌ها را به یمن می‌بردم، استهزایم می‌کردند. چرا که در کوه‌های یمن غیر از زر، چیز دیگر نتوان یافت... ما به امیدیاری آمده‌ییم، اگر زرمی خواستیم، سری به کوه‌های اطراف کشورمان می‌زدیم و خستگی این سفر دراز را بر خود هموار نمی‌ساختیم.

این گفته، یکباره، خشم شاه را فرونشاند؛ او چه می‌شنید؟ او سال‌ها، هزاران سپاهی را مجهز کرده بود و در جستجوی طلا و جواهر به دور دست‌های جهان فرستاده بودشان، تا بدرند و بکشند و برای او، هدیه‌های گران‌بهایی اورند، خزانه را سرشار کنند و ایران را ثروتمندترین کشور جهان سازند. «انو شیروان» می‌دید جهان گشاپیش، ثروت-

اندوزیش و تلاشهای وقفه‌ناپذیرش، برای به‌دست آوردن بهترین جواهرات، تأثیر مطلوب به‌دست نداده است و یمنی‌های ضعیف و بی‌قدرت، بسی ازاوثر و تمدن‌ترند.

در تواریخ آمده است: «سیف» دامی مناسب گسترد، دانه پاشید و «انوشیروان» چون مرغی دانه را بر چید و اسیر دام شد. امانه‌اسیری که قدرت چاره‌اندیشی نداشته باشد.

شاه «ساسانی» تازه متوجه شده بود که مهمانان را کسما راج انگاشته است! و چنان که باید، در احترامشان نکوشیده است. به‌همین خاطر، آنان را برای آسودن، به‌جایگاهی ویژه فرستاد و خود، به‌تالار باز گشت تا با سرداران به مشورت و گفت و شنود بپردازد.

■
جلسهٔ مشورت، ساعت‌ها به طول انجامید. هر یک پیشنهادی ارائه می‌کردند و پیرامون پیشنهادها، بحث‌هایی شد. سرانجام یکی از سرداران، پیشنهاد گردید:

– شهریارا!... در زندان، بیش از ششصد زندانی داریم که همگی محکومند به اعدام... اعدامی‌ها را به‌جنگ بفرستیم. اگر جنایتکاران محکوم به مرگ، شکست‌یابند و کشته‌شوند، شاه به‌خواسته‌اش نایل می‌گردد و آنان به مجاز اتشان... در این میانه رحمت جلادان هم کاهش می‌یابد، اما اگر پیروز شوند، ایران گسترده‌تر خواهد شد و ممال بیشتری روانه خزانه خواهد گردید.

پیشنهاد از این‌بهتر، نمی‌شد؛ پیشنهادی از هر جهت مقرر نبهر صرفه کم خرج و امیدوار کننده. مانند تیری که در تاریکی بیاندازند و منتظر

بمانند تا بینند که اقبال چه می‌کند!

دیگر بررسی لازم نبود، تصمیم نهایی اتخاذ گردید و به اطلاع سیف و همراهانش رسید. اعدامی‌ها را از زندان خارج ساختند، زنجیرهای گران را زدست و پایی‌شان برداشتند، مسلح‌شان کردند و به سوی یمن رهسپارشان.

به اعدامی‌ها، وعده زندگی دوباره را دادند، به آنان گوشزد کردند که در صورت پیروزی، گناهشان بخشووده خواهد شد. واز آن پس ارج‌ها خواهند دید و از آسایش بهره‌ها برخواهند گرفت.

فرماندهی سپاه اعدامی‌ها را به سرداری سپردند، کهن‌سال و آفتاب لب‌بام، «وهرز» نام. فرماندهی که قدرت این را نداشت تا پلک‌هایش را بالا ببرد، چشمانش را بگشاید؛ باید یاریش می‌دادند و یکی می‌باشد، پلک‌هایش را بالامی کشید تا چشمانش بازشود.

چنین سپاهی غریب، راهی میدان جنگ شد. اعدامی‌ها بر هشت کشته جنگی سوار بودند. در میانه راه دو کشته دستخوش امواج شد و در ته آب فرونشست. شمش کشته دیگر ماند که همچنان به راهش ادامه داد؛ تا مقصد، تا رزمگاه.



هندگامی که کشته‌ها، کنار ساحل پهلو گرفتند، «حضرموت» بزمی به خود دید، بزمی که اعدامی‌ها، در آن شرکت داشتند. اعدامی‌ها در آن بزم کوشیدند نهایت لذت را از زندگی ببرند، چرا که سال‌ها در سیاه‌چال گذرانده بودند، با نور و آزادی، به اجبار قهر کرده بودند و اینک که مراسم آشتب کنان برپا شده بود، می‌خواستند صمیمیت خود

را با آزادی بهمنتها درجه برسانند.

«وهرز» در گرم‌گرم بزم، وقت به‌او ج رسیدن شادی و نشاط اعدامی‌ها، برای مدتی تنهاشان گذاشت، بایکی دوتن از معتمدانش، کنار ساحل آمد، کشتی‌ها را به‌آتش کشید، کاملاً از بین برد و سپس به‌بزم باز گشت.

فرمانده کهن‌سال، خبر نابودی کشتی‌هارا به‌اعدامی‌ها داد و گفت:
— کشتی‌ها را سوزانده‌ام، همه‌شان را زیبین بسردهام، دیگر راه فرار نیست و نیز راه نجاتی به‌جز پیروزی. همه راه‌ها به‌جنگ منحصر می‌شود، اگر در رزم پیروز شوید، برای چنین بزم‌هایی فرصت خواهد داشت و گرنه طعمه تیغ تیز دشمنان خواهد شد... پس در این صورت، مردانه بجنگید، برای زنده‌ماندن بکوشید و برای پیروز شدن.

اعدامی‌ها را چاره‌یی نمایند، جز مردانه جنگیدن با «مسروق»
شاه حبشه و سر بازانش.



دو سپاه، در برابر هم صف کشیدند؛ دو سپاه نابرابر. حبشه‌ها مجهز از هر نظر، و امیدوار به پیروزی. و ایرانی‌ها دست از جان شسته، پا بر سر زندگی نهاده و به یاری یمنی‌ها آمده. هر دو سپاه، خود را برای جنگ، آماده می‌کردند. در یک سو حبشه‌ها بودند و در دیگر سو ایرانی‌های دست اتحاد داده به یمنی‌ها.

حضور فرمانده ایرانی در میدان جنگ، برای حبشه‌ها، مضحك بود و خنده آور. آنان می‌دیدند که فرمانده ایرانی را چندان رمق نیست تا مدتی مدبباً ایستاد و نیز تو ان آن نیست که خود چشم‌هایش را بگشاید.

پیش از آن که جنگ در گیرد، حبشه‌ها، خنده‌ها کردند، گوبی به جای میدان نبرد به تماشای نمایشی مضحك فراغوانده شده بودند. هنگامی که «وهرز» از اطرافیانش تیر و کمانی خواست، خنده حبشه‌ها اوچ گرفت و هنگامی که دوسپاهی ایرانی آمدند و سر «وهرز» را به دست گرفتند، پوست چروکیده پیشانی اورا بالا کشیدند، تا چشمانش گشاده شود، خنده دشمن به نهایت رسید.

«وهرز» از اطرافیانش خواست:

— شاه حبشه.. «مسروق».. را نشانم دهید.

شاه حبشه را به اونشان دادند، استوار نشسته بر قاطری و بر پیشانیش یاقوتی، به اندازه یک تخم مرغ. یاقوت را، زیر نور آفتاب، در خششی بود. «وهرز» یاقوت را نشانه رفت و تیر را از چله کمان رها کرد. حبشه‌ها، همچنان می‌خندیدند، تصور می‌کردند، این تیر، چند گام آن سوی از تیر انداز، بر زمین خواهد نشست و موجی دیگر فراهم خواهد آورد برای بیشتر استهزا کردن و خنده‌شان. ولی تیر با سرعت فضای را شکافت، ابتدا به یاقوت برخورد کرد، آن را در هم شکست و بعد بر پیشانی «مسروق» نشست. به یک باره، خنده‌ها بر لب‌ها ماسید. استهزا جایش را به اضطراب داد و التهاب؛ شاذی رفت و به جایش ترس آمد. همین یک تیر کافی بود تا روحیه سر بازان حبشه از بین برود، غرورشان متلاشی شود. شاه حبشه‌ها، با سرخون آلود، با چهره در هم و با جسم بسی جان، از قاطر به زیر افتاد، شکست آمد و نکبت را به سپاه دشمن هدیه کرد. حبشه‌ها، راه گریز را در پیش گرفتند، شاید آن‌ها، تصور می‌کردند: وقتی که ضرب شست پیر مردی فرتوت چنین باشد، مسلمًا جوان‌ها، بس کار.

ساز ترند و نیرو مندتر.

یمنی‌ها و ایرانی‌ها، سر در پی دشمن گذاشتند، دست به کشتاری بی‌رحمانه‌زدند، قتل عام کردند... و تاریخ، بر گی دیگر را به پیروزی ایران اختصاص داد. پیروزی‌یی که با فداکاری جنایتکاران به دست آمد؛ جنایتکارانی که سال‌ها در انتظار اعدام بودند.^۱



۱- تاریخ ادبی ایران، «ادوار دبراؤن». ترجمه «علی پاشاصالح»

ص ۲۶۳

١٦
اشك جلاده

نمی‌توان «ایمان» را ارج نگزاشت؛ روزی که «ایمان» متولد شد، انسان به «انسانیت» خود پی‌برد؛ دانست که او را فضایلی است، دانست که بر دیگر موجودها برتری دارد اگر سرشار از «ایمان» باشد، و از همه آن‌ها پست‌تر است، اگر در یچه دل را با رغبت بر «ایمان» نگشاید. راستی این ایمان چیست؟ که در طول تاریخ، هزاران هزار انسان در راهش جان بساخته‌اند، سرشان را به باد داده‌اند و زندگی‌شان را از سامان انداخته‌اند؟ چیست این سرسخت‌ترین مرزایستادگی و مقاومت آدمیان، در برابر مخالفان و دشمنان؟ در کدامین دور دست‌ها است این بارو و سنگر که خلل نمی‌شناشد و شکست نمی‌پذیرد؛ خوش‌پناه‌گیران این سنگر، این بارو نشینان، این مرزداران، که جان را آسان می‌بازند و نیزه‌ستی را؛ اما شکست را در زندگی‌شان راهی نیست.

دلپذیر روایتی است، ماجرا‌ای انسان‌های با ایمان. یکی از این روایت‌ها را برایتان بازمی‌گویم، کاری به مسلک و مذهب‌شان نداشته باشید، فقط ایمان را پی‌گیرید و در جستجوی آن، به متن ماجرا راه‌یابید. ماجرا بی که راوی اش «تاریخ» است:

آن‌که شمشیر به دست می‌گیرد، گردن محکوم را از تن جدا می‌کند، آخر، بن تشنج مهیب تنی بی‌سر را می‌بیند و آرام می‌نشیند،

باید عاری از عاطفه باشد، باید ترحم را نشناشد و باید در سینه اش به جای دل، سنگ خارایی کار گذاشته باشند. چنین افرادی، در تاریخ ایران زمین بسیار بوده‌اند، شغل‌شان کشتن انسان بسوده است و همین پیشه مخارج زندگی‌شان را تأمین می‌کرده است.

جلadan، خون آدمیان رامی‌ریختند. تا پاداشی نصیب‌شان شود، سفره‌شان رنگین‌تر گردد و زندگی‌شان شیرین‌تر. هر درباری، تنی‌چند از این گونه سنگ‌دلان را در استخدام داشتند که همواره حاضر برای افتاده بودند و منتظر؛ تا فرمانی بشنوند و شخص از نظر شاه و فرمانروای افتاده را، با جبر و زور، بر زمین بنشانند و بی‌مهابا، تیغ از کمر بر کشند و رگ‌های گردن محکوم را بزنند، تا خون جاری شود، آن‌گاه رهایش سازند، تا چون مرغ سر کنده، دست و پا زند، آخرین واکنش‌های حیاتش را بروزدهد و بعد آرام گیرد.

نکبت‌بار است زندگی این گونه افراد؛ کشتن و در قبال آن در آمد داشتن. جladan، یا به گفته‌یی دیگر، میر غصب‌ها، بیمارانی بوده‌اند که کمر به خدمت ستم و ستمگران بسته بودند. هیچ چیز، آرامش حیوانی میر غصب‌ها را نمی‌آشافت، رقت، خیلی کم و خیلی دیر، به قلب‌شان راه می‌یافتد، آن‌هم برای لحظه‌یی ناپایدار. تصور مردم از جladan چنین بود؛ هیچ‌گاه نمی‌شود اشک‌های‌شان را دید و مروت و مهر بانی‌شان را. اما، با این وجود، گاه، جladan نیز گریسته‌اند و در پساره‌یی اوقات از دست‌شان خون ریخته است و از چشم‌شان اشک!

تاریخ، اشک جladan را کمتر به خاطر دارد، به جز مواقعي که ابعاد فاجعه بس گسترده بوده است، با این که حرفی تکان دهنده، در هم -

ریز نده و بیدار کننده، بر زبان محکومی بیگناه، جاری شده باشد.
ماجرای زیر، ماجرای خون است واشک؛ خون بیگناهان با ایمان، و
اشک جلادان سنگین دل.

■
 «حسن صباح» هنگامی که در «الموت» قرار گرفت، آرام و قرار
از «سلجوقيان» گریخت، آرامش ايشان، از بين رفت و خواب راحتشان
پريشان شد. «سلجوقيان» هزاران سپاه داشتند و «حسن صباح» پير وانی
نه چندان در خور اعتنا از نظر نهرات. هزاران سپاهی در خور اطمینان
نبودند، اما هواخواهان «حسن صباح» بس اطمینان انگيز بودند و خطر
آفرین؛ اطمینان انگيز برای «اسماعيليان» و خطر آفرین برای
«سلجوقيان» ودار و دسته خواجه «نظام الملک».

هوا خواهان «حسن صباح» در شهرها فعالیت می کردند،
می کوشیدند ديگران را با خود موافق سازند و يگانه؛ و همین برای
«سلجوقيان» زجر آور بود. چرا که حکایت از خطری می کرد که داشت
سر از خواب گران بلند می کرد و بیدار می شد.

«سلجوقيان» را چاره بی نمانده بود، جز آن که همه «اسماعيليان»
را ازدم تیغ بگذرانند. به تصور ايشان تنها با ازبین رفتن پیروان «حسن
صباح» آسایش و امنیت شان، تأمین می گردید، از این رو، به حاکمان
همه شهرهای تحت فرمانشان، حکم کرده بودند که هر گاه کسی یا
کسانی را یافتد که اتهام «اسماعيلی» بودن بر پيشانی دارند، بی درنگ
آن را به دست جlad خونریز بسپارند و تیغ تیز.

شهرهای ایران، کشتار گاهی شده بود گسترده. هر روز، در شهرها،

صدها نفر از پیروان پیر «الموت» گردن زده می‌شدند و شگفت این که، باهمه کشتارهای محدودیت ناشناس جلادان، تعداد پیروان «صباح» کاستی نمی‌پذیرفت. اگریکی جانش را می‌باخت، تازه از راه رسیده بی، جایش را می‌گرفت؛ با همان استقامت، با همان پایداری و با همان فداکاری.

در این کشاکش، در این گیرودار قتل و کشتار، بسا کسان، جان خود را از دست دادند، بی آن که حتی «اسماعیلی» بوده باشند، بی آن که «حسن صباح» را بشناسند و به او ارادت ورزند.



دست ده‌ها نفر را، از پشت، در چنبر زنجیر، زندانی کرده بودند. همه را کنارهم نشانده بودند. ناجlad بباید و آنان را، یکایک سربرد؛ چهره‌ها متفسکر بود، ولی نشانه‌یی از غم نداشت، گویی همگی، مرگ را باور داشته بودند، مرگ را با صمیمیت پذیرفته بودند و انتظار فرار سیدنش را می‌کشیدند.

روزها می‌شد که جلاد، نهیکاری را به خود می‌دید و نه انتظار را. از بامداد، خنجر به دست می‌آمد؛ سفره‌های چرمن را بر زمین، می‌گسترد، محکومان را سرمی برید، بعد به گوشه‌یی می‌رفت، دقایقی چند می‌آسود تا سرهای بی‌تن، و تن‌های بی‌سر را گردآورند، از بار گاه خارج سازند، عده‌یی دیگر را بیاورند و باز، اورا نوبت رسد برای ادامه کارش. باز صحنه پیشین تکرار شود؛ انگشته‌اش در منفذ‌های بینی محکومان، جای گیرد، سرشان را با خشونت هر چه تمامتر به عقب کشند و تیغ را بی‌دریغ بر خر خره‌شان کشد.

صبح‌ها، تیغ جlad تیز بود؛ به اشاره‌یی می‌برید و خون راه می‌انداخت، اما هنگام غروب، تیغ کند می‌شد، زحمت جlad افزون می‌گردید و نیز زجر محکوم شامگاهان، جlad دست از کار می‌کشید، به سر ایش می‌شتابت؛ با خاطره‌یی خون‌بار. درخانه فرصت این را می‌یافت که تیغ را دیگر بار تیز کند و قابل استفاده، برای روزی که خواهد آمد.

محکومان، بادست‌های زنجیر شده، کنارهم، روی سفره چرمین نشسته بودند و ورود جlad را انتظار می‌کشیدند:

— چه مرگش هست این جlad؟.. چرا نمی‌آید کار را تمام کند؟.. تا کی باید اینجا بنشینیم و میان مرگ وزندگی بلا تکلیف باشیم، کاشکی زودتر می‌آمد و ره‌مان می‌کرد از دست این انتظار رنج بار.

چنین اندیشه‌هایی، از ذهن محکومان می‌گذشت، به مرگ راضی شده بسوند، به مرگ دل‌بسته بسوند به امید آن که شجاعت‌شان در واپسین دم‌های زندگی، عبرتی باشد برای دیگران.

اما جlad را شتابی نبود. کار او، در آن روز پایانی نداشت. تا غروب، ساعت‌ها مانده بود و می‌دانست با این محکومان، کار روزانه‌اش به اتمام نمی‌رسد. او می‌باشد تنی چند را برای روز دیگر، ذخیره نگاه می‌داشت، به همین جهت، از سفره غذا دل نمی‌کند، می‌خواست معده‌اش را چندان بی‌آکند که تا غروب هنگام، گرسنگی، سراغش را نگیرد و اورا نیروی آن باشد که بدون وقه، به جنایاتش، مشتاقامه ادامه دهد.

سرانجام اورا از سفره غذا، به سوی سفره چرمین فراخواندند.

جلاد، محکومان را از نظر گذراند، تیغش را به دست گرفت، تیزی آن را آزمود. بعد، آهسته، به سوی محکومان رفت، پشت سر او لین محکوم قرار گرفت. ولی هنوز کارش را از سر نگرفته بود که نوجوانی چهارده پانزده ساله، از انتهای صاف محکومان برخاست، به ابتدای صاف آمد؛ پیشاپیش همه، بر دوزانویش خمید، به آرامی نشست و آماده میزبانی از مهمانی شد به نام مرگ.

نجابت و شرف، چهره نوجوان را مقبول کرده بود؛ به او بزرگواری بخشیده بود و شخصیت. او از آن دسته نوجوانانی بود که آدمی، در نخستین نگاه، برادر وار، مهرشان را به دل می‌گیرد. جlad نجابت را دید، بزرگواری را دید و شخصیت را. لبخندی بر لبانش آمد. جlad تصور می‌کرد که نوجوان مرگ را نمی‌شناسد، هنوز نمی‌تواند پی به ارزش زندگی ببرد، از این‌رو، لحنش را با مهربانی رنگ زد و گفت:

– پسر جان، تیغ تیز، چندان شیرین نیست که تو به استقبالش شتافته‌یی!

نوجوان، لبخند جlad را بالبخندی پاسخ گفت؛ لبخندی مردانه، سرشار از شجاعت و بیانگر شهامت. آنگاه با سخشن، هیبت هر انسانک جlad را فرو کوبید:

– می‌دانم تیغ تیز است و خون‌ریز... می‌دانم سرنوشت همگی مان مرگ است؛ مرگ را می‌شناسم، با سکون و سکوت‌ش آشنایم...
با این‌همه، در این لحظات دوستش می‌دارم... من در انتهای صاف بودم، دیدم ساعتی به طول خواهد انجامید تا مرا نوبت رسد، این یک ساعت :

زندگی، تمامی دارایی و ثروت من، در این واپسین لحظات است، به ابتدای صف‌آمدم تا این یک ساعت را به دوستان با ایمانم، ارمغان دهم. جlad، انتظار نداشت این‌همه مروت را، این‌همه رفاقت را و این‌همه پاکبازی را. می‌دید در برابر نوجوان، دارد سست می‌شود، دارد دستخوش احساسی ناشناس می‌گردد، دارد به نفرتی غریب دچار می‌شود؛ نفرت از خود، و بیزار از همه کسانی که او را بدین شغل گماشته‌اند. می‌ترسید اگر لحظه‌یی چند، تعلل ورزد، دیگر دستش به کار نرود، از این‌رو، نگاهش را از چشمان زباندار و گویای نوجوان ربود، به دیگر کسان متوجه شد، کوشید تا احساس را در دلش بکشد و افکار هشدار دهنده را از مغزش براند. با سرعت، به پشت سر نوجوان آمد، سرش را به یک دست، به سوی عقب کشاند، تیغ را شتابان بر گلویش کشید، خون از گلوی نوجوان جوشید و اشک از چشم جlad ! «ایمان» یک بار دیگر به شهادت رسید، ولی بزر گوارشد.^۱

۱- رجوع کنید به مقدمه دکتر «مبشری» بر «چنگک مشوی»، از همین ناشر.

۱۷

شاد هستیان!

مردک، از خرابات بیرون آمد. نمی‌توانست کاملاً بر پای ایستد،
نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، هر گامی که بر می‌داشت، بی اختیار
چند گام نامتعادل دیگر، به آن افزوده می‌شد، به درمی خورد و دیوار، گاه
بر زمین می‌افقاد، مدتی در همان حال می‌ماند، و چون با هزارزحمت،
بر می‌خاست، صحنه پیشین تکرار می‌شد. کمترین مانع، برای سکندری
رفتن، در خاک غلتیدن و افتادنش، کفايت می‌کرد؛ حتی یک سنگ کوچک!
بر چهره‌اش، اثری از هوشیاری دیده نمی‌شد، اعضای صورتش
با اختیار او نبودند، چشمانش به این سو و آن سو می‌گشت، چه چشمانی؛
رگزده و سرخ، چون دو کاسه خون!

مردک، به افراد نوشیده بود، خود را مضحكه بچه‌های کوچه و
بازار کرده بود. وجود چنین مستانی، شهر را به آسودگی می‌کشاند؛
زنان و دختران را یارای خروج از خانه نبود. چرا که بیم داشتند مستی
بر آنان راه بندد، چادر از سر شان بر گیرد؛ با زننده‌ترین الفاظ مدح شان
گوید و قربان صدقه شان رود. مستان را آبرو نبود. به همین جهت زنان،
از حضور در خیابان‌ها می‌هراستند از این که مورداهانت قرار گیرند و
سکه یک پول شوند؛ یک پول سیاه!

چه شان شده بود این مردم؟ چرا مستی شان را به کوی و بزرن
می‌آورند؟ چرا نه در بند اعتبار خویش بودند و نه پروای شخصیت و

آبروی دیگران داشتند؟... و چرا هر روز، بر تعداد مستان شهرها افزوده می‌شد؟ این خرابات، چگونه جایی بود که آدمیان، آرام و عادی می‌رفتند و پس از مدتی که بازمی‌گشتند: هشیاری از دست داده، عقل باخته و شانه‌ها زیر بار بدهکاری خمیده؟! بدھی به پیر می‌فروش و بدتر از آن بدھی به انسانیت و موازین اخلاقی.

ماجراهای مستان، هر روز، در خانه‌ها مطرح می‌شد. خانواده‌ها، کارشان این شده بود که در بارهٔ مستان به بحث نشینند؛ در بارهٔ این عقل-باختگان مزاحمت‌ساز. رفته‌رفته، بحث‌ها از چارچوب خانه‌ها، فراتر رفت، بیرون آمد، در گذرها و خیابان‌ها، خودی‌نمایاند، تبدیل به اعتراض گردید و در اندک مدتی اعتراض، همگانی شد.

باید به این اعتراض‌ها رسیدگی می‌شد و توجه؛ در غیر این صورت کارش بالامی گرفت، طغیان می‌کرد و در دسرهایی برای هیأت حاکمه فراهم می‌آورد.

نارضایی مردم از مستانها، اوچ گرفته بود، همه گیر شده بود یک پارچه آتش شده بود؛ آتشی مهارناپذیر، که می‌سوزاند و می‌سوخت و همه چیز را از بین می‌برد.

به «غازان خان» جریان مستان را گزارش می‌دهند و ناراحتی بیکران مردمان را. «غازان خان»— که خوشنام‌ترین «ایلخانان^۱» است و نوشته‌اند: در زندگی اش موردی نیافته‌اند که حکایت از عشرت طلبی

۱- در این باره به «تاریخ مغول» تأثیف علامه فقید «اقبال آشتیانی» رجوع کنید. — نویسنده

وهو سرانیش کند. بی در نگه دستور تحریر مسکرات رامی دهد، به ویژه مصرف آن را در ملاء عام.

از آن پس، هر گاه مستی را، در کوی و بروزن می دیدند، دستگیرش می ساختند. در شهرها می گردانند، رسوای همگانش می کردند و آخر سر به درختی می آویختند، تامستی اش زایل شود، هشیاریش باز گردد و همراه با آن شرمساریش. این دستور، در همه شهرها به اجرا در آمد، شیرازی های خوش ذوق، درختی را که به عنوان وسیله مجازات «به افراط نوشیده ها» از آن استفاده می شد، «عروس مستان» می نامیدند.

در زمان یکی دیگر از «ایلخانان»—«ابوسعید»—هم حکم به تحریر مسکرات شد ولی نه با قاطعیت هر چه تمامتر. سال ها گذشت، «صفویان» بر سر کار آمدند و دیگر بار، برای مدتی، باده نوشی ممنوع شد؛ در آخرین سال های زندگی شاه «طهماسب» اول. اما پس از این شاه، دوباره، مستی ها از سر گرفته شد و جانشینان او، به قدری در نوشانوش به افراط گراییدند که ازو صف بیرون است. مستان بر تخت حکومت، تکیه زده بودند و هر کاری را که انجام می دادند، از روی مستی بود. آنان به هنگام مستی، کوره آدم سوزی، برپا می داشتند و صدها جنایت را به انجام می رساندند که هر یکش برای به نگه آلودن دوره بی از تاریخ کشورمان، کفايت می کند، با هم نگاهی می اندازیم به آن دوران پر نگه و عار و نفرت بار. اما پیش از آن، یادی می کنیم از «تخت جمشید» که به آتش شراب سوخت. «باستانی پاریزی» در این باره نوشته است:

«اسکندر به شادمانی فتوحات خود جشن گرفت و ضيافتی در خشان داد. زنان بد عمل در اين جشن حضور داشتند و به لهو و لعب مشغول بودند.

در این وقت که همه سرگرم میگساری بودند و صدای عربده‌های مستی در اطراف پیچیده بود، یکی از زنان مزبور که تائیس نام داشت و در سرزمین آتیک تولد یافته بود، گفت: یکی از کارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نیکش خواهد بود، اینست که بامن و دوستانم راه افتاده قصر را آتش بزنند، و در یک لحظه به دست زنان، این آثار پارسی را، نیست و نابود کنند. این سخن در روح جوانانی که از مستی قادر به کنترل خود نبودند اثر کرد. یکی از آنها فریاد زد: من پیش آهنگ این کار خواهم شد. مشعل‌ها را باید روشن کرد و از تو هیچی که به معابد یونان شده باید انتقام کشید، دیگران دست زدند و فریاد برآوردند که تنها اسکندر لایق انجام این کار پر افتخار است. اسکندر بر خاست و پیش افتاد و تمام مدعوین از تالار قصر خارج شده، به باکوس خدای شراب قسم خورده و وعده دادند که مراسمی برایش برپا دارند، پس از آن مشعل‌های زیادی حاضر کردند، و اسکندر مشعلی به دست گرفت. پیشاپیش این جماعت مست، تائیس قرار داشت. حرکت با آواز زنان و نغمات نی شروع شد. تائیس می‌گفت اگر اسکندر قصرهای پادشاهان پارسی را آتش بزنند، یونانی‌ها حق‌شناصی ابدی نسبت به او خواهند داشت. اسکندر که خود نیز مست بود، گفت: بسیار خوب. معطلی برای چیست، انتقام یونان کشیده باد، این شهر را آتش بزنیم.^۱



۱- نای هفت‌بند، از همین ناشر، ص ۴۹۲؛ و نیز تاریخ ایران باستان، «پیر نیا».

پس از شاه «طهماسب» شاهان «صفوی» به تدریج، به فساد کامل گراییدند، به گونه‌یی که در زمان شاه «عباس» دوم، فساد به بالاترین مدارجش رسید و این وضع ادامه داشت تا پایان دوره حکومت این سلسله.

در تاریخ ایران، به کرات دیده شده است که سلسله‌یی با همت و پایمردی مبارز یا از جان گذشته‌ای، روی کار آمده است و این سلسله‌ها تا زمانی ادامه داشته که ارکان حکومتی فساد را گردن نهاده‌اند. همواره چنین بوده است، با فرا رسیدن فساد، کارها به ادب امی کشیده است و حکومت‌ها به زوال.

شاه «عباس» دوم، زند گیش به باده‌نوشی می‌گذشت و آدم‌سوزی. این شاه، یک بار، برای زنی از زنان حرم، پیغام فرستاد که خود را آماده پذیرایی کند. زن بهانه‌آورد که به عالمی معذور است و همان بهتر که شاه آن شب را، بازنی دیگر به روز آورد.

شاه «صفوی» را، براین عذر اعتمادی نبود. او حال و حوصله «ناصرالدین شاه قاجار» را که سال‌های سال، پس ازا بر تخت تکیه زد نداشت. شاه «قاجار» در موردی مشابه، به زن عذردار پیغام داده بود که «آب انار! اشکالی ندارد و .. شیر خون می‌خورد وقت شکار»!! یعنی با این گونه کلمات شاعرانه، به طرف فهماند که بهانه‌پذیر فته نیست و زن باید خود را برای میزبانی! مهیا کند. شاه «عباس» دوم را، نه به این گونه عذرها اعتمایی بود و نه ذوقی شاعرانه داشت و نه حوصله‌یی برای گوشه‌یی نشستن و شعر بهم بافت؛ به همین جهت، دستور معاينة زن را صادر کرد و هنگامی که متوجه دروغ زن شد، فرمان داد او را

در بخاری انداختند، با هیزم دورش را گرفتند و سوزاندند.

«شاردن» معقد است: زنان شاه «عباس» دوم، هیچ تمايلی به پذيرايی از شاه نداشتند، اول به اين خاطر كه تاب مستوي های او را نمی آوردند و دیگر از ترس مادرشدن، چرا كه به درات ديده بودند، هرزني که در حرمها مادرمی شود، اگر فرزندش پسر باشد، باید پس از مدتی - در ماتم بنشیند، زیرا فرزند را، رشد نیافته، می کشند تا مبادا بزرگ شود و به فکر جانشینی بیافتد و برای شاه خطری به بار آورد. پدر همیشه مست را هم، نباید عاطفه بی، بیش از این باشد. یکی از کارجلادان در این زمان، کشن فرزندان شاه بوده است یامیل به چشم آنان کشیدن و نایینا ساختن شان.

«جملی کارری» در سفرنامه اش نوشته است: [شاه عباس دوم] روزی فرمان داد سه تن از زن های حرم را در آتش بیفکتند. جرم این سه زن، این بود که شاه به آنان شراب تعارف کرده و آنان از خوردن امتناع نموده بودند.^۱

«تاورنیه» و دیگر سفرنامه نویسان، در کتاب هایشان، مطالبی دارند درباره آدم سوزی این شاه که نقل یکاییک شان، از حوصله این مختصر بیرون است و موجب به دراز اکشیدن سخن.. از این رو، تنها به بازسازی ماجرا بایی پرداخته می شود که «تاورنیه» آن را شاهد بوده است:



۱- سفرنامه کارری. «جملی کارری». ترجمه دکتر «عباس نجفیانی» و «عبدالعلی کارنگک»، ص ۱۶؛ و نیز پشت پرده های حرمها، پیشین. ص ۳۰۸

در اندرون، مسایلی می گذشت، ابتدا شوخی گونه، ولی پس از مدتی، تبدیل به فریادهای خشم آگین و مستانه شد. دیری نگذشت که شاه «عباس» دوم در اندرون را گشود و بیرون آمد؛ هیبتی خوفبار داشت و هیأتی ناهنجار. نگاهش جستجو گر بود. چیزی را می جویید یا کسی را. خواجه‌بی کنار دیوار، دست به سینه، ایستاده بود؛ آماده دریافت دستور برای انجام خدمت.

نگاه شاه به او متوجه شد، فرایش خواند:

– خواجه‌باشی... بی‌این نکبتی را ببر.

لبان شاه از خشم می‌لرزید و لحنش نیز. خواجه‌باشی پیش‌دوید، به اندرون رفت، دست زن که آشفته موی و نسانان بزرگ‌میان افتاده بود، در دردست گرفت، یاریش داد تا به پاخیزد واز اندرون خارج‌شود. در دالان، چشم شاه، باز به زن افتاد، خشمش دیگر بار جوشید و فریادش از دهانش بیرون‌زد؛ دستورش را تکمیل کرد:

– این زن را، از جلوی چشمانم دور کن... با خود ببر، به جهنم به هرجا که دلت می‌خواهد... اما نه!... ببر و در آتش بسوی زان این نکبتی را.

وظیفه خواجه‌باشی، مشخص بود و معلوم. او می‌بایست زن را با خود می‌برد، تنوری می‌افروخت و بعد، سنگدلانه زن را در آتش می‌انداخت.

زن نومید، دست در دست خواجه‌باشی داشت و به سوی مرگ گام می‌گذاشت. در بین راه زن را تدبیری به خاطر رسید. از خواجه‌باشی پرسید:

– شاه را در چه حال دیدی؟

خواجه باشی پاسخ داد:

– مست ولایعقل... مثل همیشه.

و زن، دیگر بار سؤال کرد:

– میزان علاقه شاه را به من، می‌دانی؟

خواجه باشی با حرکت سر، جواب مثبت داد. زن، حرفش را پی‌گرفت:

– و نیز می‌دانی که شاه در عالم مستی دستورهایی می‌دهد و در عالم هوشیاری دستورهایی دیگر؟... دستوراتی متناقض با دستورهای مستانه اش..

پاسخ خواجه باشی، باز هم مثبت بود. زن گفت:

– اگر میزان علاقه شاه را به من بسنجی، دست نگاه خواهی داشت، زیرا هیچ بعید نیست، فردا شاه پشیمان شود و تو از نظرش بیفتی و گرفتار غضبیش گردد.

خواجه باشی در فکر فرورفت:

– اگر هم به فرمانش گردن نهم دچار خشم می‌شوم...
می‌گویی چه کنم؟

زن پیشنهاد کرد:

– امشب را دست نگهدار... اگر روز دیگر شاه را، هوش به جا بود و این ماجرا پرسید، بگو کار سوزاندن مرابه فردا موکول کرده‌یی.
خواجه باشی، این تدبیر را پسندید، زن را به خانه خود برد،
گرامیش داشت تا روز دیگر.

فردا، صبح زود، شاه «عباس» دوم، خواجه‌باشی را احضار کرد، از چندوچون ماجرا پرسید و از چگونه به انجام رسیدن فرمانش. خواجه‌باشی کرنشی کرد و با فروتنی هرچه تمامتر گفت: – شب بود و دیر گاه... که شاه احضار مفروض نداشت، به همین جهت، مجازات بانورا به امروز موکول کرده‌ام.

از این خبر، شاه «عباس» دوم خرسند شد؛ چون که او از تهدل راضی نبود، همسر مورد علاقه‌اش به آتش سوخته شود، پیش‌خود اندیشید: همین ترس از مرگ، اورا بس؛ به همین سبب، زن را بخسود اما خواجه‌باشی، بخشش پذیر نبود، او فرمان ملو کانه! را بلا اجر اگزارده بود و می‌بایست تنبیه شود تا دیگران عبرت گیرند. نتیجه آن که خواجه‌باشی را به جای زن خاطی، در کوره انداختند و سوختند.

■

کوره آدم سوزی شاه «عباس» دوم، هم‌واره بر افروخته بود، تا این که فرزندش، شاه «صفی» دوم جای پدر را گرفت و جنایات اورا ادامه داد. شاه «صفی» نامش را نمی‌پسندید، از این‌رو، نامی جدید برای خود برگزید و سال‌های آخر عمرش را با نام شاه «سلیمان» حکومت کرد. معلوم نیست شاه «سلیمان» چگونه از جنایات متعدد دربار «صفویه» جان به سلامت به در برده است. این احتمال وجود دارد که شاهان «صفوی» برای نگاهداشتن تاج و تخت در خانواده خود، یکی دو تن از فرزندان را به دست جlad نمی‌سپردند و آنان را در حرمسراها، نگاه می‌داشند. تا هم اوقات به بطالت بگذرانند، هم‌چندان سر از مهام مملکتی در نیاورند و هم قدرتی در اختیارشان قرار نگیرد تا با توصل به آن، خطر

ایجاد کنند. این رسم، از زمان شاه «عباس» اول، در سلسله «صفویه» معمول شده بود، رسم زنباره و فاسد بار آوردن شاهزادگان و بی اطلاع نگاهداشتن شان از رموز سیاست و مملکتداری.

شاه «سلیمان» تخم شراب بود، قساوت و کشتار را از پدر آموخته بود. نوشته‌اند: این شاه در باده‌نوشی، به قدری راه افراط می‌پویید، که نمی‌توانست، حتی یک دم، بسی شراب بگذراند، واورا قدرت آن نبود که خود جام به لب برد؛ هر بامداد، ساقیان دربار گاهش حاضر می‌شدند، چند جام پیاپی به‌آدمی نوشانیدند تانیر و تو ان به دست آورد و قادر به حرکت گردد. نوشانوش، هر روز، با دمیدن آفتاب، آغاز می‌گردید و در تمام مدت بیداری شاه «سلیمان» ادامه می‌یافتد.

هر چند گاه، بزرگان مملکتی و سیاستمداران به حضورش می‌آمدند، از آنچه که در ایران می‌گذشت، برایش می‌گفتند، اما پیش از آن که شاه «سلیمان» بتواند تصمیمی بگیرد یا دستوری دهد، خوابی مستانه، در وجودش جاری می‌شد و در باریان چنان خود مختار شده بودند که می‌گرفتند و کارها می‌گردند. در باریان چنان خود مختار شده بودند که نمونه‌اش را، در تاریخ ایران، نمی‌توان سراغ گرفت.

شاه «سابمان»، حتی هنگام گردش در شهر - که ندرتاً اتفاق می‌افتد - نیز دست از شرابخواری برنمی‌داشت. همه‌جا، ساقیان همراهش بودند و به او باده می‌دادند تا توان حرکت کردن به دست آورد و نیروی سخن گفتن. حال که سخن از گردش آمده است، به‌جا است با نقل ماجرای یکی از این گردش‌ها، این نوشته را به‌پایان برسانیم. اما اجازه بدھید ابتدا اشاره‌بی داشته باشم به گردش «شاه شجاع» و همراهانش

در شیراز؛ زیرا حاکی نکته‌یی ظریف است. در مورد این شاه «آل مظفر»‌ی نوشته‌اند:

«روزی شاه شجاع با حشمتی هرچه تمام‌تر در شیراز سوار شده بود. ناگاه از بامی آواز عجوزه‌یی شنید که دختر خود را طلب می‌کرد که ای فاطمه‌ختاون اگر می‌خواهی که شاه شجاع را ببینی، به تعجیل تمام بر بام آی. شاه شجاع که این حرف شنید، عنان باز کشید. امرا و ارکان دولت که ملازم بودند از سبب توقف پرسیدند. پادشاه فرمود که سزاوار مروت نباشد که تا فاطمه‌ختاون ماران بینند قدمی از این مکان فراتر نهیم. و چندان ایستاد که فاطمه‌ختاون بر کنار بام آمد، او را دید، آنگاه روان شد^۱.»

... باز گردیم به دوره شاه «سلیمان صفوی» ... «انگلبرت کمپفر» جهانگرد آلمانی، در مورد گردش شاه «سلیمان» وزنانش نوشته است:

«انجام دادن کارهای حرمسرا به عهده در حدود پانصد تن از خواجه سر ایان سیاه پوست است و این رقمی است که خود آن‌ها ذکر می‌کنند، اما همه این‌ها همواره حاضر به خدمت نیستند. بعضی‌ها به فرمان شاه به عنوان پیک خبرگیر و بازرس در اکناف مملکت در حال سیروسفرنند، بعضی دیگر در مرخصی و یا دست‌اندر کار اجرای فرمان شاه دایر بس ساختن مؤسسات عام‌المنفعه مثلاً کار و انسرا، حمام یا پل یا چیزهای دیگری از این قبیل هستند.

از طریق این خواجه‌سراها نتوانستم به تعداد زنانی که در حرم‌سرا مقیم‌اند پی ببرم، به‌محض این که سؤالی در این باب می‌کردم مخبرهای من چون افعی‌های سمی ابرودرهم می‌کشیدند و انگار نه انگار چند لحظه پیش آنقدر با من خودمانی بوده‌اند. به‌هر حال من اطلاع حاصل کردم که شاه فقط یک زن را توسط شیخ‌الاسلام به عقد زوجیت خویش درآورده است. باری در اثریک تصادف خوشمزه من نتوانستم به تعداد بقیه زنان نیز پی ببرم.

قضیه بدین قرار است که روزی شاه سواره از جلفا می‌گذشت و عده‌ای از زنان حرم پایی پیاده در التزام رکاب وی بودند. در این موقع یک دختر ارمنی خواست که این دسته را تماشا کند و به همین دلیل به شتاب از خانه به خیابان دوید. اما دیگر وقت گذشته بود، او فقط آخرین صفحه زنان را دید. یکی از زنان روی بسر گرداند و ناسزاگویان او را چنین مخاطب قرار داد: تو هم دویستی آمدی تا این ... را که ما چهارصد نفری توی سروکول هم می‌زنیم از چنگک ما در بیاوری؟!

هر گاه این رقم درست باشد باز باید در آن تغییراتی را وارد دانست، زیرا همان‌طور که شاه اسب‌ها و استرهای پیرو فرسوده‌اش را از خدمت مرخص می‌کند و می‌بخشد، هم‌خوابه‌هایی را که بر جیین آنها گردش روزگار چین و شکن افکنده ویا به دلیلی مورد بی‌مهری او قرار گرفته‌اند از خود می‌راند. به جای این راندشدگان افرادی دیگر که به علت تازگی، محبوبیتی دارند وارد حرم‌سرا می‌شوند. همین‌واخر از شاه سؤال شد که آیا نمی‌خواهد یکی از دختران ارمنی را که تازه رسوده بودند و [...] او را برای انتخاب شاه آرایش کرده بودند با

آمیزش خود، مباهی و سرفراز کند. شاه بلا فاصله در جواب گفته بود به زودی ضیافت مفصلی ترتیب خواهد داد و دخترها را به این مناسبت بین صاحب منصبان تقسیم خواهد کرد.

تمام زنان مقیم حرمسرا، هم خوابه شاه - که به فارسی کنیز می گویند - نیستند، بعضی هم هستند که آنها را برای خدمتکاری خریده اند. دسته دیگر، دختران بزرگان مملکت هستند که برای کسب افتخار، ندیمه همسران شاه شده اند و البته هر گاه شاه به آنها رغبت کند، در اختیاروی قرار خواهند گرفت. هر صاحب منصبی می کوشد که حداقل یکی از دختران خود را به حرمسرا ای شاه بفرستد تا نزد او برای خود شفیعی داشته باشد. اما دختر نیز در این ماجرا دارای حامی مقندری می شود که در موقع مناسب او را به مرد اسم و رسم داری به زنی می دهد.

هر گاه شاد یکی از زنان حرمسرا ای خود را به مردی واگذارد زن باید به قید سوگند مو کد تعهد کند که از آنچه در حرمسرا دیده یا شنیده نه به شوهرش و نه به احدی دیگر چیزی نگوید. چنین زنی برای شوهر جدید خود واقعاً در حکم سوهان روح می شود زیرا او که به اسراف و زندگی مجلل عادت کرده و از معاشرت با شاه غرق نخوت است همواره می خواهد در منزل یکه تازمیدان باشد و از شوهر خود توقعاتی دارد که ارضاء آنها از حد ثروت و مکنت او فراتر نمی رود. طلاق دادن چنین زنی هم در عمل غیر ممکن است زیرا مرد با این کار عنایت شاه و حتی گاه زندگی خود را از دست می دهد.^۱

۱ - سیری در سفر نامدها، از همین ناشر و بدھمین قلم.

آری، هنگامی که «عروس مستان» از نظرها افتاد، شاهان عشت.
خواه و فاسد به حجله شراب رفتند، دیوانگی‌ها کردند و جنایت‌ها؛
جنایت‌هایی که تاریخ ایران، مکر رشاده‌شان بوده است و مردم ایران
زمین، همواره در عذاب‌شان.

در قرن‌های شراب‌زده ایران، فاجعه‌ها می‌توان یافت؛ فاجعه‌هایی
فazon ازاندازه، جگرسوز و دلخراش... نمونه‌های آورده شده را، یکی
از هزار بدانید، مشتی از خروار و آندکی از بسیار. خودتان تجسم کنید
کسانی که بر خود و خانواده‌شان دل نمی‌سوزانند، عقل خود را بدار
اعتباد می‌آویختند، خانواده خویش را سرمی‌بریدند و می‌سوختند،
عاطفه را به شهادت می‌رسانند و از هیچ کاری روی گردان نبودند، با
مردم چه می‌کردند؟

۱۸

•از هر، خر، از همه محبوب ترا!

سال‌ها پیش، یکی از مجلات ادبی و اجتماعی، پرسشنامه‌یی برای صاحبان ذوق و اربابان^۱ قلم فراهم آورده بود؛ به تقلید از پرسشنامه «مارسل پروست». ده‌ها سؤال را پلی کپی و تکثیر کرده بودند و در اختیار شاعران و نویسنده‌گان گذشته بودند، تا پاسخ‌دهند و خوانند گان را با طرز تفکر بر جسته‌شان آشنا کنند. پاسخگویان - اغلب - خود - شیفتگی‌هایی داشتند و در عین حال احساس «شوخ‌مشربی» می‌کردند، به همین خاطر، پرسش‌ها راجدی نگرفتند، در فشانی کردند و شکر پرانی. یکی دو سؤال نخستین را که شوخ‌طبعانه پاسخ گفتند، امر به خودشان هم مشتبه شد و جداً باور کردند که معدن طنزند و نکته‌یاب و نکته‌گو و نکته‌گیر.

در این پرسشنامه، سؤالی هم بود درباره محبوب‌ترین شخصیت تاریخی. پاسخگویان «الهائک دیو»، «اکوان دیو» و حتی «مادر فولادزره» را نام برداشتند ولی کمتر توجهی به شخصیت‌های حقیقی تاریخ نشاندادند. چندان ایرادی هم به آنان وارد نیست، عقیده‌شان بر این بوده است که

۱ - ادباء معتقدند که خود ارباب جمع است و نیازی به جمع بستن مکرر نیست، در هر صورت کلمه «اربابان» اگرهم اشتباه باشد، اشتباهی مصطلح است و من چنین اشتباهی را بر «درست‌نارسا» یا باز هم بدقول ادباء «صحیح غیر بلیغ» ترجیح می‌دهم.

افسانه هم جزو تاریخ است و این دو از هم تفکیک ناپذیر!
 آن هنگام، حضرات ادعای «تاریخ‌دانی» داشتند، اما حرف‌های شان، توقع کسانی را که مدعی «تاریخ‌خوانی» بودند هم برنمی‌آورد.
 یادم نمی‌آید که پاسخگویان پرسشنامه «مارسل پروست» اشاره‌یی کرده باشند به «یعقوب لیث صفاری»، «کریم خان زند» و امثال‌هم. از همان زمان متوجه شدم که در حق شخصیت‌های حقیقی تاریخ، بس ستم‌ها، روا داشته‌اند – خود آگاه یا ناخود آگاه – به آنان کم‌اعتنایی کرده‌اند، از این رودلم به حال‌شان می‌سوخت.

فی‌المثل همین «یعقوب لیث» را در نظر بگیریم؛ اگر «پاسکال» این شخصیت بر جسته تاریخی را می‌شناخت، کتاب «اندیشه‌ها» یش را به گونه‌یی دیگر می‌نوشت، به‌جای «کلثو پاترا» بزر گمرد سیستان «یعقوب» را برمی‌گزید و جمله مشهورش «اگر بینی کلثو پاترا نیم‌سانتی مترا کوچک‌تر بود جهان دگر گون می‌شد» را این گونه تصحیح می‌کرد: «اگر یعقوب را تنقیه می‌کردند جهان دگر گون می‌شد!» کسی هم نمی‌توانست ایرادی به «پاسکال» بگیرد، چرا که آشنا‌یان به تاریخ، به‌خوبی می‌دانند «تنقیه» تا چه اندازه قادر بود مسیر تاریخ ما را تغییر دهد! اگر زندگی «یعقوب لیث» یا تاریخ «صفاریان» را خوانده باشد، حتماً اطلاع دارید که این دلاور سیستانی، چه‌ها کرد، به‌چه پیروزی‌هایی دست یافت و هنگامی که خلفای «بنی عباس» یکی از بزرگترین قدرت‌های جهان را تشکیل می‌دادند، چگونه لرزه بر ارکان خلافتشان انداخت و به‌وحشت‌شان واداشت. اما شور بختانه سلامت «یعقوب» به او وفا نکرد؛ او بیمار شد و طبیبان – بالاتفاق – پس از معاینه، تجویز کردند

که «یعقوب» باید تنقیه شود و او زیر بار این کار نرفت؛ اونمی خواست کاری را که شباهت به عملی داشت که با «امردان» می کردند، با او هم بکنند. از طبییان - یا به قول قدیمی‌ها، از حکیمان - اصرار و از «یعقوب» انکار. بالاخره هم «یعقوب» بند شلوار نگشود و تن به این کار نداد تا جان سپرد. در اینجا، چندتا «اگر» مطرح می شود: اگر «یعقوب» راضی به تنقیه می شد، اگر به بودیش را به دست می آورد، اگرده بیست سال بیشتر زندگی می کرد، اگر همچنان قدر تمدن‌انه می تاخت، اگر بر «بنی عباس» پیروز می شد و ... بدون شببه تاریخ نگاران، وقایع بعد از «صفاریان» - دست کم چند دهه پس از آن - را به گونه‌ی دیگر می نوشتند. اما این اگرها، هیچ گاه به تحقق نپیوست.

پیش از پرداختن به مابقی قضايا، بد نیست ماجرا‌ای را برایتان بگویم که موجب به وجود آمدن مثل «حکیم باشی را دراز کردن» شد. البته «یعقوب» استثناء بود، مورخان نوشته‌اند: «از بابت حفاظت هر گز تا او بود به وجه ناحفه‌اظی هیچ کس را ننگرید، نه زی زن و نه زی غلام». دلاور سیستانی، آدم چشم و دل پاکی بوده است، با ایمان و گریزان از انحراف. در زندگی هدفی داشته است: ف از بیخ و بن بر کندن خلفای فاسد، و به همین خاطرهم، به هیچ کاری نمی پرداخت و به هیچ احساسی، امکان ابراز وجود نمی داد، از بیم آن که مبادا از هدف بزرگش دور بیافتد. و کسی چه می داند اگر هم - این هم یک اگر دیگر که از قلم افتاده بود - دچار مرضی نمی شد که نیاز به اماله داشته باشد،

فی المثل دندانش درد می گرفت یا گلویش چرک می کرد که اولی با کشیدن و دومی با غرغره کردن دارو، خوب می شد، کارش بالامی گرفت. دیگران، چون «یعقوب» چشم و دل پاک نبودند. هزار و یک جور کثافت کاری می کردند، امام موقع بیماری که به تنقیه یا اماله نیاز می یافتد رگ غیرت شان می جنبید و کار حکیم باشی ها، دشوار می شد که اولاً چگونه به شاه یافرمانروا، حالی کنند که داروی دردش چیست و طریقه معالجه آن کدام. و دیگر به چه جرأتی دست به چنین کاری بزنند. می گویند: یکی از شاهان را عارضه بی روی داد - گویا رودل کرده بود! -

حکیم باشی را آوردند، او پس از معاینه کامل، گفت:

- چیز مهمی نیست... با اماله خوب می شود.

شاه پرسید:

- اماله دیگر چیست؟

حکیم باشی، شروع کرد به تشریح استعمال اماله و داد سخن داد که اول چه می کنند و بعد چه! شرح مبسوطی هم، در محاسن و منافع تنقیه ابراز کرد. در درستگان ندهم به سخنرانی پرداخت و مثل کسی که در یک سمینار بهداشتی شرکت جسته باشد، از تاریخچه اماله گفت، از شخصیت های معروفی که اماله شده اند و بهبود یافته اند؛ و بعد از این طریق معالجه، سال های سال، با شادی و خوشی و خرمی زیسته اند، یاد کرد و خواص طبی و صحی اماله را یک بیک بر شمرد.

حکیم باشی، یک روند حرف می زد، غافل از این که دارد پرده حیا را می درد و هر حرفش، خشم شاه را افزون تر می کند، هنگامی که نطق حکیم باشی تمام شد، شاه پرسید:

- این‌ها را گفتی که چه بشود؟...

حکیم‌باشی، کرنشی کرد، حالت چاکرانه‌بی به‌خود گرفت و گفت:

- این خواص راجهٔت مزید اطلاع مبارک عرض کردم.
شاه، نگاهی به پیرامونش انداخت و به پیرامونیانش. دید دربار حالت جدیش را از دست داده است: بر گوشه لبان درباریان لبخند تمسخر بازی می‌کند و می‌آید و می‌رود؛ از حالت آنان پیدا بود که سعی در کتمان این لبخند دارند و نمی‌توانند. از این‌رو، با عصبانیت هر چه تمامتر فریاد زد:

- مقصودت این است که این بلاها را سرمن در بیاورند؟
با این فریاد، حکیم‌باشی متوجه و خامت اوضاع شد، متوجه شد که اگر یک کلمه دیگر بگوید، شاه میرغضب را احضار خواهد کرد و کار به‌جاهای باریک خواهد کشید. به‌همین جهت به‌دست‌وپا افتاد، خودش را جمع و جور کرد و چاپلوسانه گفت:

- نه قربان... مقصودم اینست که برای حصول سلامت شما، بنده را اماله کنند!

شاه، نفسی به راحتی کشید، خشم از وجودش گریخت، رنگ و رویش که از شدت عصبانیت عنابی شده بود، به تدریج به حالت عادی او لیه‌اش بر گشت، دستورداد حکیم‌باشی را دراز کنند و وسیله معالجه را بیاورند و برای بهبود ذات ملوکانه! حکیم‌باشی را تنقیه کنند.

دست بر قضا، شاه تندرستی‌اش را باز یافت، درنتیجه معتقد به خواص اماله شد! از آن پس هر دردی که به سراغ شاه می‌آمد، پیش

از هر کار، و هر دوا و درمانی، حکیم باشی رامی آوردند و درازمی کردند! حتی اگر ملاج شاه آب می کشید حکیم باشی را تنقیه می کردند. حالا ملاج شاه، چه ربطی به مادون حکیم باشی داشت؟! مسئله بی است که بر هیچ کس روشن نیست.

بگذریم. صحبت از «یعقوب لیث صفاری» بود و شیطنت تاریخ در عرضه کردن مرضی که سرو کارش با مادون او بود. «یعقوب» شخصیتی بود که کمتر نظریش را در تاریخ می توان یافت. اودارای قدرتی شگفت بود در گردآوردن آدم‌های با استعداد به دور و برخویش و از آن‌ها بهترین بهره‌هارا بردن، جهت فراهم آمدن مناسب‌ترین شرایط لازم برای پیشبرد اهداف استقلال طلبانه‌اش.

خود «یعقوب» محبوب همگان بود و «ازهر» محبوب او؛ یعنی محبوب اندر محبوب! یا به عبارتی دیگر «محبوب‌ترین محبوبان». «ازهر» در تاریخ معروف است به «ازهر» خر! و بعضی‌ها را عقیده براین است که اگر «یعقوب»، «یعقوب» شد و برای خودش شخصیتی و اعتباری دست‌وپا کرد به خاطر وجود همین مرد که خر بوده است! که «یعقوب» بیش از اندازه به او انکا داشت، اصولاً ستون اصلی موقیت‌های او را همین «ازهر» تشکیل می‌داده است، «ازهر»‌ی که به قول مورخان از «خرد» تمام برخوردار بود، ولی ترجیح می‌داد که خریت را به او نسبت دهند.

یکی دو تا از ماجراهای «ازهر» را که آوردم، خودتان متوجه خواهید شد که پاسخ دهنده‌گان پرسش‌نامه «مارسل پرروست» چقدر

بی انصافی کرده‌اند؛ به «یعقوب لیث» شجاع و ناموس پرست^۱ توجهی نکرده‌اند هیچ، «از هر» خر راهم از قلم انداخته‌اند!
 این «از هر» خر را دست کم نگیرید! او برای خودش، کلی آدم بوده است؛ عاقلی دیوانه‌نما. که کارهای عجیب و غریب‌ش، دیگران را به‌خنده می‌انداخته است. همین مرد، هنگام جنگ غوغامی کرده‌است. وجود او، به سپاهیان قوت قلب ورشادت می‌داده است، پیروزی را قطعی و مسلم می‌کرده است. درباره‌اش نوشته‌اند:

«یعقوب در ماہ ذی‌الحجہ سال ۳۵۴ عزیز بن عبد الله را از طرف خود به حکومت سیستان گماشت و با لشکریانی جرار راه کرمان را در

۱ - معروف است که یکی از سرهنگان «یعقوب» هر شب، بذور، به خانه مردی می‌رفته است و با دختر او می‌گذراند است. پدر دختر، شکایت به «یعقوب» می‌برد و دلاور سیستانی، بد مرد و عده می‌دهد که شخصی را برای مجازات آن سرهنگ بفرستد. فراز و مدارها می‌گذارند و مردم موظف می‌شود هر گاه سرهنگ آمد، او به کنار دیوار کوشک بیاید، در آنجا مردی مسلح را منتظر خواهد یافت که بد همراه او، به خانه‌شان خواهد رفت و داد اورا خواهد ستاند. شبی از شب‌ها، مرد بد کنار دیوار کوشک می‌آید، سپاهی مسلحی را می‌بیند، با سروری پوشیده. با هم به خانه می‌روند، سپاهی سرهنگ را با شمشیر چند پاره می‌کند و بعد آب و نان می‌خواهد، مرد آب و نان می‌آورد و در صورت سپاهی دقت می‌کند، متوجه می‌شود که او خود «یعقوب» است. «یعقوب» به او می‌گوید: از وقتی که پی بددرد تو بردم، نذر کردم نه آب بنوشم و نه چیزی بخورم تا زمانی که داد تو را بستانم.

برای اطلاع بیشتر از این واقعه به کتاب «سرنوشت انسان در تاریخ ایران» رجوع کنید.

پیش گرفت و با اسماعیل بن موسی، یکی از خوارج، جنگ واورا اسیر کرد.

سپس با طوق بن المغلس (بهضم میم وفتح لام مشدد) فرستاده علی بن حسین بن قریش والی کرمان از طرف خلیفه مصاف داد. و «ازهر» سپهسالار یعقوب، طوق بن المغلس را اسیر کرد و جمع کثیری از سپاهیان کرمان توسط یعقوب و کسان وی به قتل رسیدند.^۱

درجایی دیگر نیز نوشته‌اند: «به حرب زنبیل، ازهر، خر طوم پیلی را به شمشیر بیرون انداخت که حمله آورده بود بر سپاه یعقوب و سبب هزیمت آن سپاه بیشتر از آن بود.» این ضرب شست «ازهر» بوده است، ضرب شست سپهسالار گمنام زمان «صفاریان».

اینک، ماجراهای^۲ او را برایتان دوباره نویسی می‌کنم.
«ازهر» برخلاف این زمان، که کمتر کسی اورامی شناسد، در زمان خودش آوازه‌بی داشت و این شهرت تایکی دو قرن پس از او هم ماند گار بود. گاهی شاعران در سروده‌های شان، یادی از او می‌کردند. مثلاً «دقیقی» گفته است:

بر آب گرم در ماندست پایم
چودر زفرين^۳ در انگشت از هر
ابتدا از همین ماجرا آغاز می‌کنم، تا هم معنی شعر «دقیقی» معلوم

۱- از عرب تا دیالمد، «عباس پرویز»، ص ۷۲۳

۲- این ماجراهای، در «فابوسنامه» و برخی از کتاب‌های تاریخی متقدمان آمده است.

۳- بازاء مضموم و با املای‌های مختلف، معنی حلقه‌آهنگی می‌دهد که بر چار چوب در نصب می‌کردند.

شود و هم شیرین کاری «از هر» و بعد، سراغ دیگر ماجراها می‌روم.

■
 «یعقوب» هر چند گاه یک بار، مردم را به مجلسی فرا می‌خواند، از نظر شان می‌پرسید و از دشواری‌ها و گرفتاری‌های شان. در این مجلس‌ها، که گاه ساعت‌ها به طول می‌انجامید، بحث‌ها در می‌گرفت، تصمیم‌ها اتخاذ می‌شد و «یعقوب» زمینه مساعد برای تعیین خطط‌مشی مناسب حکومتش را بدست آورد.

رسم این گونه مجالس چنین بود که هر گاه «یعقوب» از جایش بر می‌خاست، ختم جلسه اعلام می‌شد و مردم همه بر می‌خاستند و پی‌کار وزندگی شان می‌رفتند. یکی از این جلسات، به طول انجامیده بود، بی‌آن که حاضران تو انسنته باشند به نتیجه‌ی بی‌بر سند. «یعقوب» ادامه جلسه را به روز دیگر موکول کرد و بر خاست، دیگران نیز چنین کردند، به جز «از هر» که کنار در نشسته بود؛ حضار در شکفت شدند که چرا «از هر» از جایش برنمی‌خیزد. وقتی که پیش رفته‌ند تاسراز تسوی قضیه در آورند، دیدند «از هر» انگشت‌ش را در حلقة آهنین در زفرين - کرده است و هر کاری می‌کند تا انگشت‌ش را از آن حلقة بیرون آورد، نمی‌تواند. به یاریش آمدند و با هر زحمتی که بود، انگشت «از هر» را از حلقة آهنین در، بیرون آوردن.

روز بعد، جلسه تکرار، و بحث‌ها از سر گرفته شد. هنگام پایان جلسه، باز هم همه بر پا خاستند به جز «از هر». باز پیش او آمدند تا بینند که او چه دردی دارد که نمی‌تواند از جایش برخیزد. دیدند «از هر» مثل روز گذشته، انگشت خود را در همان حلقة آهنین فرو کرده

است. هنگامی که از او پرسیدند:

— مگر روز پیش، همین بلال اسر خود نیاوردی؟... مگر گرفتاری و در دسرش را ندیدی؟... امروز چرا همان کار را تکرار کردی؟

«ازهر» جواب داد:

— می‌خواستم ببینم حلقه فراغ ترشده است یانه!

صدق البته، انگشت «ازهر» کاری از پیش نبرده بود و باز حاضران مجیور گردیدند که دست به کار شوند و «ازهر» را از آن مخصوصه نجات دهنند. باز هم نوشته‌اند:

«یعقوب» هر جمعه، در نماز جماعات، شرکت می‌جست. پیش از انجام مراسم نماز، «ازهر» به جایگاه نماز گزاران سرکشی می‌کرد، همه چیز را از نظر می‌گذراند و مورد بررسی قرار می‌داد تا مراسم نماز، بانظم و ترتیب هر چه تمام‌تر بر گزار شود.

در یکی از جمعبه‌ها، «ازهر» در میانه راه، مردی روستایی دید، مرد به سپهسالار سلام کرد و «ازهر» با او به گفته‌گو پرداخت. روستایی، شلوار به پا نداشت، قبایی پوشیده بود که بهزحمت تاروی زانو اش را می‌پوشاند. «ازهر» به او پیشنهاد کرد که بر ترک اسبش سوار شود، چرا که با آن حال، دویدن مشکل بود و با پای پیاده هم، زمانی به جماعت نماز گزاران می‌رسید که وقت گذشته بود. روستایی، چنین کرد.

درین راه «یعقوب»، «ازهر» را دید که با وضعی مضحك، دارد به جایگاه نماز می‌رود، راهش را کج کرد و از راهی دیگر به خیل نماز گزاران پیوست.

پس از آن که نماز انجام شد، «ازهر» نزد «یعقوب» آمد و گفت:

– ای امیر، همه هنرها را در تودیده بودم به جز حسد!... پیش از صدهزار سوار و ده هزار غلام داری و من می‌توانم اینها را به توبیینم، اما تو نتوانستی بنده‌یی پابرهنه را به من ببینی و راهت را کج کردی!
نوشته‌اند «یعقوب» از این حرف «بسیار بخندید هر چند عادت او نبود خنده کردن.»

اجازه بدھید آخرین و در عین حال جالب‌ترین ماجراهی «ازهر» را هم برایتان باز گویم:

سفیری – یا به قول متقدمان رسولی – آمده بود نزد «یعقوب» با پیغامی و در خواستی. «یعقوب» میزبانی سفیر را به عهده «ازهر» گذاشت. «ازهر» سفیر را به خانه برد، برایش سفره‌یی گسترد و از هیچ گونه پذیرایی دریغ نکرد. پس از صرف شام، از هر دری، سخن به میان آمد، سفیر از سپه‌سالار سپاه «یعقوب» پرسید:

– ترا با امیر چه نسبتی است؟

«ازهر» پاسخ داد:

– من مسؤول اسب‌ها والا غهای او هستم!

حرف «ازهر» به سفیر برخورد، او انتظار نداشت که «یعقوب» طوله‌دار خود را مسؤول پذیرایی او کند، از این رو دیگر حرفی نگفت تا روز بعد به نزد «یعقوب» رود و ازا و به خاطر این بی‌احترامی گله کند. دیگر روز، هنگامی که سفیر، پیش «یعقوب» آمد، امیر «صفاری» را دید که با «ازهر» هم سفره شده است و هم کاسه، از این صحنه دچار شگفتی شد و نتوانست آن را پنهان کند، از این‌رو، به حرف درآمد و آنچه را که در دل داشت بیان کرد:

– از دیشب تا کنون در خشم بودم، اما اینک در عجبم.
 «یعقوب» از علت خشم و شگفتی سفیر پرسید. سفیر گفتگویی را که میان او و «از هر» گذشته بود برای «یعقوب» باز گفت. دلاور سیستان متوجه شد که باز «از هر» ظرافت به خرج داده است. «یعقوب» ظاهراً آن قضیه را به سکوت بر گزار کرد. پس از مدتی دستورداد دو گاو جنگی آوردند و به جان هم انداختند، هنگامی که گاوها، به طرف هم یورش بر دند و خصم‌مانه پیشانی‌ها را بهم چسباندند تا از حریف زهر چشمی بگیرند، «یعقوب»، «از هر» را راهی میدان کرد؛ برای جدا کردن گاوها از هم. «از هر» با هر دستش شاخ یکی از گاوها را گرفت، از هم سواشان کرد، آنگاه یکی را با حرکت دست، چند گز آن سو تر انداخت و دیگری را با مشیر شقه کرد.

«یعقوب» نگاهی به سفیر انداخت و گفت:

– اگر طویله دار را چنین ضرب شستی باشد و چنین زور بازویی باید به احترامش کوشید، باید با او هم سفره شد و هم غذا. «از هر» نزد من، از همه محبوب تر است، او عموزاده من است و از عقل نهایت بهره را دارد، اما گاه حرف‌هایی می‌زند و کارهایی می‌کند که او را دیوانه می‌نمایند و این کارها را به عمد می‌کند نه از سر جنون.

بگذرید این ماجرا را، بار دیگر برایتان نقل کنم، از کتاب یکی از مقدمان، تا با نحوه نگارش ایشان نیز آشنایی حاصل کنید:
 «رسول، از هر را پرسید که امیر را که باشی؟ گفت من ستور بان اویم. رسول بدان خشم گرفت. چون به خوان خواندند رسول را، از هر را دید با یعقوب برخوان نشسته.

رسول زمان ببود گفت: من به خشم بودم کنون به عجب بمانده‌ام.
 یعقوب گفت: چرا؟ گفت: مرا به سرای ستوربان خویش فرود آوردی و اکنون ستوربانست را برخوان همی بینم.
 یعقوب دانست که آن از هر گفتنی است. هیچ نگفت تا خوان بر گرفتند. فرمود تا گاو انان بیاورند کارزاری و اندر افکندند به سرای قصر اندر. چون سر محکم به یکدیگر فشدند از هر را گفت برخیز و گاو انان را باز کن.

از هر برخاست، به یک دست سروی [شاخ] این گاو گرفت و به دیگر دست سروی دیگر و هر دورا دور بداشت از یکدیگر. پس گفت: زخمی بکن. یکی گاورا دورانداخت چنانک بر پهلوی بیفتاد شمشیر بر کشید و دیگر گاورا شمشیری بزد و به دونیم کرد.

رسول به عجب بماند، پس یعقوب گفت اگر ستوربانست بدین مردی که تو بینی حرمت او بزر گست.

ناچارتا برخوان نشانم که چنین مرد به کار آید و آنک ترا اندر سرای او فرود آوردم به تجbell^۱ بود.

اما او پسرعم منست نه ستوربان. لکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف خرد باشد و به تکلف گوید و من دانم که او بخردست واز چنین حدیثها مستغنی است. پس رسول بدان شادبود. و امیر یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد. و همچنین قصه‌های او بسیار است اندر حرب‌ها به اوقات.»

۱ - بزرگ داشتن، گرامی داشتن.

می بینید؟ چه شخصیت‌های تاریخی داشته‌یم و پاسخگویان پرسشنامه «مارسل پروست» به آنان بی‌التفات بوده‌اند؟ شخصیت‌های دلاور، خنده‌ساز، گاوکش!

سعی من، رعایت اختصار، در نقل اخبار تاریخی، بوده است، اما گویا در مورد «صفاریان» نتوانسته‌ام چنان که باید، اختصار موردنظرم را به کار گیرم. حالا که مطلب به درازا کشیده است، اجازه بدهید یک مورد دیگر از شیطنت‌های تاریخ را برایتان شرح دهم و این نوشه را به پایان برسانم؛ موردی که باز مربوط به «صفاریان» می‌شود، اما نه به «یعقوب».



اختلاف‌ها، به مدارا، حل نشد. آخرین راه چاره، جنگ بود. سپاهیان «اسماعیل سامانی» در سویی رج‌زده بودند، و در برابر شان، سپاهیان «عمرو لیث صفاری» – برادر وجانشین «یعقوب» – هردو آمده بودند تا با شمشیر، آخرین سخن را بگویند و قدرت خود را به کرسی بنشانند.

سپاهیان، روی اسب‌های شان، قرار نداشتند، منتظر فرمان حمله بودند تا مهمیز به پهلوی اسب‌های بزنند و با سرعت به سوی دشمن هجوم برند، شمشیرها را در شمشیرها اندازند و صدایها را در صدایها و غوغای وهنگامه خون راه بیاندازند.

«عمرو لیث» سپاهش را سان دید، او بارها همراه «یعقوب» شمشیر زده بود، در میدان‌های نبرد، شجاعت‌ها به خرج داده بود و به پیروزی‌ها دست یافته بود.

همه عوامل، در سپاه «صفاریان» از پیروزی دم می‌زد، مردان، جملگی کار آزموده بودند، سرد و گرم چشیده و میدان دیده... «صفاریان» لشکری آراسته بودند که ظاهرآ می‌توانست، به راحتی، پیروزی را به دست آورد. هیچ کدام‌شان، تصور نمی‌کرد که یک باره بخت از ایشان بر گردد و نجات‌گیده، شکست بخورند.

خاطر تان هست، در صفحات پیشین، یاد اسبی رفت که «داریوش» را به سلطنت رساند؟ یک بار دیگر، اسب در تاریخ ایران، نقشی حساس را عهده دارشد، با این تفاوت که امارت را از امیری ستاند.

... «عمرو لیث» هنگامی که وارد میدان شد، اسبش بی‌قراری آغاز کرد، اسبش تا آن زمان، آن‌مه اسب را، در برابر خود ندیده بود، اسب‌هایی از نژادهای گونه گون، رنگارنگ؛ با قامتهای مختلف و قیافه‌های متفاوت... در سپاهیان «اسماعیل سامانی» اسب‌های زیبایی حضور داشت. در اسب «عمرو» شوق دیدار آن‌ها پدید آمد، صبوری نتوانست، شیوه‌بی کشید و با سرعت به سوی سپاه دشمن خیز برداشت. «عمرو» هر کاری کرد، موفق به مهار اسب نشد، پاها یش چنان در رکاب گیرافتاده بودند که حتی این امکان را به او نمی‌دادند که خود را بر زمین اندازد، «عمرو» نمی‌توانست از دیوانگی اسب جلو گیرد... اسب به سوی سپاه دشمن شناخت و خود را به اسبان هدیه کرد و «عمرو لیث» را به سپاهیان دشمن.

یکی هم نبود از این اسب پرسد: در میدان جنگ، چه جای به وجود آمدن است و چه موقع «فیل» یاد هندوستان کردن؟

۱۹

مہماں ناپیاس

در امر حکومت، «معاونان» همواره مسأله آفرین‌اند؛ عوارض تاریخی^۱ به شمار می‌آیند. در مصر معاون «عبدالناصر» جای او را گرفت و مسأله آفرید و در آمریکا «جانسون» جای «کندی» مقتول را. اگر پژوهشی در تاریخ دیگر کشورهای جمهوری جهان، انجام شود، شاید چهره‌هایی دیگر نیز یافته گردد که در شرایطی بحرانی آمده‌اند و جایگزین ریس-جمهور شده‌اند. کشورما، با آن که قرن‌های متعددی سلطنتی بود، گه‌گاه چنین عارضه‌بی را به خود دیده است؛ معاونان آمده‌اند و جای شاه را گرفته‌اند، ابتدا عنوان «نایب‌السلطنه» را داشته‌اند و پس از مدتی، به تخت نشسته‌اند، سلسله‌بی تشکیل داده‌اند و قدر تمدن‌انه بر همه چیز، چنگ انداخته‌اند.

جامعه‌شناسان، هنگام به قدرت رسیدن عارضه‌های تاریخ، نوعی کینه در مردم یافته‌اند؛ کینه‌بی در پرده. چرا که مردم، به قدرت و حکومت رسیدن «معاون»‌ها را، بیش از شایستگی، ناشی از «گردش روز گار» می‌دانند.

مهمترین عارضه تاریخ، که در کشور ما به سلطنت رسیده است،

۱ - به چنین اصطلاحی، نخستین بار، در کتاب «صد میلیون عرب» نوشته «تیری دزاردن» برخورده‌ام.

«نادر» است؛ سریاله «افشاریان». در این که هنگام حضور «نادر» در تاریخ ایران، شرایط بحرانی بوده است، حرفی نیست؛ اما خود او هم شایستگی‌هایی داشته است؛ نقاط مثبت داشته است و نیز نقاط منفی. «صفویان» غوطه‌ور در فساد بودند و مردم در بیداد. شهرها آکنده از بلا بود، مردم بر جان و ناموس‌شان ایمن نبودند، به شهادت تاریخ، در واپسین سال‌های حکومت «صفویان» خیابان و کوچه‌های همه شهرهای ایران نظاره گردسوایی‌ها بودند و آلودگی‌ها. بسیار بودند زنان و دخترانی که به ضرورتی از خانه بیرون می‌آمدند و ساعتی بعد، چون بازمی‌گشتند ناموس باخته بودند و آبرواز کف داده.

شاه در رأس همه فاسدان نشسته بود، از سویی برای فریب مردمان پیاپی دستور ساختن کاروانسراهای متعدد در گوش و کنار ایران، صادر می‌کرد و از سوی دیگر، درباریان را به شکار ناموس می‌فرستاد؛ ناموس دیگران. شاه «سلطان حسین» اگر دختری را می‌پسندید روانه حرمش می‌کرد و اگر مهر زن شوهرداری را به دل می‌گرفت، شوهر را به طلاق گفت آن زن، و ادار می‌ساخت؛ زن را به حرم‌سراشی می‌برد، روزها، شاید هم هفته‌ها با او می‌گذراند، وقتی که از او سیر می‌شد، همراه خلعتی، دوباره روانه خانه شوهر پیشینش می‌گرد.

تاریخ خوب بیاددارد، شکست «سلطان حسین» را از «محمد افغان»؛ و نیز از دودستی تقدیم «افغان‌ها» کردن تخت و تاج و خاک‌کشور را. تاریخ خوب به خاطر دارد التماس «سلطان حسین» را از «افغان»‌ها که اگر سلطنتش را برداشت، حلال شان! اگر ایران را به خود اختصاص دادند، حلال شان! اما اطف کنند وزن‌ها را به او و اگذارند، و بگذارند

که او با صدھا زنش به سر برد و به دعا گویی آنان بپردازد! یک نظر به کتاب «رستم التواریخ» کفايت می کند، برای پی بردن به فساد و بی حمیتی «صفویان» در آخرین سال های شان. در چنین هنگامی «نادر» آمد و نوید رهایی ایران را از چنگال بیگانگان به همگان داد. افکار عمومی در خواب بود وقدرت از دست داده. مغزا را بارای تصمیم گیری نبود، بهویژه در آن شرایط ناگوار و روزهای ناهنجار. «نادر» زودتر از همه، به این واقعیت پی برد، دانست برای بیداری اندیشه ها و روشنی دل ها، باید گام به گام پیش رود، در آن شرایط، جهش ممکن نبود، از این رو، به یاری یکی از «صفویان» به نام «طهماسب ثانی» شناخت ظاهرآ کمر به خدمتش بست، اما پس از مدقی، فسادهای اخلاقی و رسوا بی های اورا، به همه نمایاند و به آنان فهماند که از چنین شخصی امید به روزی نتوان داشت و حالا که چندان از قدرت برخوردار نیست، چنین به پستی و دنائیت گراییده است وای به روزی که به قدرت مطلق دست یابد.

در آن زمان، چاره بی نماند به غیر از کنار گذاشتن «طهماسب ثانی» و دیگری را به جای او بر گزیدن. قرعه فال به نام کودکی خردسال از «صفویان» افتاد و «نادر» به نیابت سلطنت بر گزیده شد.

کنار گذاشتن آن کودک که به شاه «عباس» سوم معروف است، برای «نادر» دشوار نبود، به همین جهت او را هم کنار گذاشت و خود بر تخت نشست. در نتیجه، سلطنت این عارضه شایسته تاریخ ایران آغاز شد. اما مردم به او خوشبین نبودند، اورا شخصیتی تحملی می دانستند و اگر زبان به اعتراض نمی گشودند و سر به شورش نمی گذاشتند به خاطر

واهمه بیش از اندازه‌ی بود که از او داشتند. مورخان، به گونه‌های متفاوت، درباره او به داوری نشسته‌اند. عده‌ی رفشار اورا – از نخستین روزهای قدر تمدن‌یش – با مردم، دادگرانه نخوانده‌اند و عده‌ی ستمگری‌های اورا به سال‌های آخر زندگی اش نسبت داده‌اند و انگیزه کشتن و نابینا ساختن‌هایش را، در بیماری‌های جسمانی و روانی او، پی‌جو شده‌اند. تنها پژوهشگری که زبان به انتقاد از رفتار مردم گشاده و حق را به‌تمامی، از آن «نادر» دانسته است، «احمد کسری»^۱ است. «کسری» مردم را «نافهم» خوانده است و واکنش ستمگرانه «نادر» را در برابر رفتار همگان، طبیعی قلمداد کرده است. چنین گفته‌هایی بر دل نمی‌نشیند و با واقعیات نمی‌خواند، از این‌رو، آن‌هارا نمی‌پسندم. به گمان من، آن‌دسته از مورخان و تاریخ‌شناسان که نوشه‌اند «نادر» سپاهی بی‌نظیری بود، ایران آن زمان، نیازمند او بود، شجاعتش تردید ناپذیر است و نیز نبوغ نظامیش، با این‌همه ضعف‌های اخلاقی بی‌شماری داشته است، راه انصاف را پیموده‌اند. در این‌که «نادر» ایران را یک پارچه کرد، مرکزیتی برای حکومت به وجود آورد، بیگانگان را بیرون راند، برای ایران و ایرانیان، شرایط اعاده حیثیت را فراهم آورد، شکی نیست؛ و همین‌ها، بس بود جهت رأی اعتماد دادن مردم به حکومتش. ولی این یک روی قضیه است؛ فبoug نظامی داشتن، از سیاست قدر تمدن‌های برخوردار بودن و با قاطعیت عمل کردن، برای حکومت لازم است ولی در عین حال کافی نیست.

۱ – به «کارون نادر کسری» مقاله «نادر شاه افشار» رجوع کنید.

حکومت‌هنگامی به تکامل می‌رسد و از کاستی‌ها مبرا می‌شود که دادگری و مردمداری نیز به شرایط یادشده، یاری دهند.

حضور «نادر» در تاریخ ایران، دو اثر کامل‌امنهضاد، بر جای گذاشته است؛ از سویی دلاوری را به سپاهیان ایران باز گردانده است و از سوی دیگر، ستمگری را در مسیر تازه‌یی به جریان انداخته است. ماجراهایی که درباره «نادر» و سپاهیانش می‌گویند، نشانه‌هایی در خشان در خود دارند از نبوغ نظامی او.

نوشته‌اند: «نادر» خود به تعقیب سپاهیان فراری از میدان جنگ می‌پرداخت و با تبرش، آنان را مجازات می‌کرد، چرا که گریزبه‌وقت نبرد، در نظر او گناهی نابخشودنی بود.

نوشته‌اند: در یکی از جنگ‌ها «نادر» سربازی را دید که با جان و دل می‌جنگد، از هیچ چیز پر و انمی کند و اصلاح‌مبتلای هراس نمی‌شود. «نادر» از تحسین آن سرباز، خودداری نتوانست. از او پرسید: «کجا بوده‌یی تا کنون؟» و سرباز پاسخ داد:

– همین‌جا... در همین آب و خاک... اگر تا کنون خوب نجنگیده‌ییم بدان خاطر بوده است که سرداری چون تونداشته‌ییم. این گفته، تأثیر مثبت و روحیه‌ساز «نادر» را بر سپاهیان به خوبی می‌نمایاند.

بسیار تو ان یافت، این گونه مطالب را، در تاریخ‌ها وزندگی نامه‌های «نادر»؛ که جملگی دلالت دارند بر نقاط مثبت نظامی او. اما «نادر» مردم را به هیچ می‌گرفت، این بزرگترین ایرادی است که می‌شود بر بانی سلسله «افشاریه» وارد آورد.

کارهای «نادر»، تصمیمات او، سیاست او، در پاره‌یی موارد، پیش‌بینی شدنی نبود. او گاه به‌خاطر جرمی اندک، به‌قتل مجرم فرمان می‌داد و گاه نیز از بر رکترین خطاهای بی‌اعتنایی گذشت. شدت عمل «نادر» و شتابش در اجرای مجازات‌ها، پاره‌یی اوقات، واقعاً اعجاب‌آور است. او، هدف خاصی از این کارهایش داشته است.

برای نمونه، می‌توان از مجازات‌هشتاد سرباز یاد کرد که در «کابل» شکم همگی شان را به‌فرمان او، به‌شمیر دریدند، در حالی که تنها یکی از ایشان، به‌زنی هندی تجاوز کرده بود و دیگران را گناهی نبود.

■
«اصفهان» برای پذیرایی از «نادر» مهیا شده بود: برای پذیرایی از پسر شمشیر و شمشیردارانش؛ پذیرایی از مردانی که رخوت را، کنار نهاده بودند و دیگر بار، یاد آور دوران طلایی دلاوری‌ها و مردانگی‌ها شده بودند.

مدتها می‌شد که شهرهای ایران، چنین مردانی را به‌خود ندیده بود؛ مردانی که شجاعت مجسم بودند، مردانی که زندگی شان شمشیر بود و خانه‌شان میدان جنگ. سپاهیان آمدند، پیشاپیش همه «نادر»؛ والتر از همه و بلند بالاتر.

سپاهیان، هیأت دوستان داشتند، ولی برخی از این دوستان، در عمل، خیانتکار شدند، از پشت خنجر زدند، نمکدان را شکستند و حرمت نمک رانگه نداشتند.

در خانه‌ها، به روی سپاهیان گشاده بود، و سفره‌ها برای شان

گسترده. سپاهیان روزها آسودند، خستگی سفر و جنگ‌های پر خطر را از تن به در کردند، ضیافت‌ها دیدند و مهمان نوازی‌ها.

مردم از هیچ چیز دریغ نداشتند، اما بعضی از سربازان را توقع، بیش از چنین پذیرایی‌هایی بود. آنان به تدریج از اتاق‌های مهمانخانه، فراتر رفته‌اند، پا به جایگاه زنان گذاشتند، در بسترها یی خفتند که تا آن هنگام، حرام را به آن‌ها راه نبود. مردم، مهمان به خانه خود خوانده بودند نه مردانی که در انجام وظایف زناشویی، با آنان تشریک مساعی کنند! آنان را، یارای تحمل چنین ننگی نبود، ناگزیر راهی محل اقامت «نادر» شدند.

... شاکیان گرد آمده بودند، نخستین مرد، زبان به گلایه گشود:
— همگی آمدید، پیروزمند و دوستانه... ماهم پذیرایی کردیم؛
با جان و دل... دوستان داشتیم چرا که باور تان کرده بودیم به دوستی و
صمیمیت. اما دوستان، ناجوانمردانه، خنجر از کمر بر کشیدند و از پشت
ما را خنجر زدند.

«نادر» از این حرف‌ها چیزی در نیافت، به همین سبب پرسید:
— مرا با کلمات قصار، سروکار نیست، بی پروا باش، آنچه که
می‌خواهی بگو، حرف‌هایت را به معما تبدیل مکن... بگو، مقصود
اصلی تو چیست و خنجر کدام است؟

مرد، آنچه را که بر اورفته بود، باز گفت، بلایی را که سپاهیان
بر سر زنانش در آورده بودند، بیان کرد. «نادر» پرسید:
— تصور می‌کنی، در این شرایط، چاره تو چیست؟
مرد پس از لحظه‌بی اندیشیدن، پاسخ داد:

– نمی‌دانم... تصور می‌کنم با این همه بی‌آبرویی قادر به زندگی نباشم.

«نادر» به او حق داد:

– در این مورد، کاملاً حق با تست!... نمی‌شود زندگی کرد با بی‌آبرویی و خفت.

و آنگاه، تنی چند از سپاهیانش را فراخواند و به آنان دستور داد:

– خفه کنید این مرد را... شر زندگی را از سر شکوتا کنید!...

تا هم بی‌آبروییش از بین برود و هم به خواسته اش بر سد!

سپاهیان چنین کردند. دیگر شاکیان، بسادیدن این وضع، زبان در کام کشیدند، حرف‌ها و گلایه‌ها را فرخور دند، به خانه‌های شان باز گشتند. در حالی که، در سینه‌شان کینه جوانه‌زده بود.

پس از رفتن شاکیان، «نادر» به افسرانش گفت:

– شاید شما، ستمگرانه بدانید این کارم را... اما، در این شرایط چه می‌توانستم بکنم؟... سربازان پیروزند و بس کارهایی کنند؛ هنگام پیروزی... اگر به چنین شکایت‌هایی می‌رسیدم، کارم به جای مبارزه با دشمنان، رسیدگی به مسائل ناموسی می‌شد!

۲۰

ذنان نېر نگ دوستا

(سم انسان نیست چون جانوسیا و ماهیاد
یاد داد بودن دل با سکند داشتن
؟

سال‌ها گذشته است، قرن‌ها سپری شده است، تاتاریخ به امروز
رسیده است.

واینک که به گذشته‌های نگریم، در می‌یابیم، دوره‌های تاریخی
برای عده‌یی روشنی شادمانه‌یی داشته است و برای عده‌یی ظلمتی
عارفانه. عده‌یی هر آنچه قانون است و حق دیگران، زیر پا گذاشته‌اند تا
زندگی شان به تلخی نگراید و عده‌یی اندوه و درد را به جان خربده‌اند؛
به خاطر آن که، گامی از انسانیت دور نشوند.

در همه دوره‌های تاریخ، «زن» چهره‌یی سازنده داشته است،
شخصیت «مرد» را تکمیل کرده است، عوامل افشاگر فطرت مرد را فراهم
آورده است. چرا که کلام عشق، بر لبان زن جان می‌گیرد. به هر گوشه
و کنار تاریخ که نظر بیاندازیم زن را می‌یابیم، با کلام عاشقانه فتنه خیزش
با کلام عاشقانه جنون انگیزش، که یکی را به خود می‌خواند و دیگری
را ستمگرانه می‌راند؛ به یکی دست محبت می‌دهد و بر سینه دیگری
مشت خصومت می‌کوبد؛ زندگی یکی را شهد آلودمی‌سازد و زندگی
دیگری را به تلخی و تیرگی می‌آلاید.

در تاریخ، آدمی رو به هرسو که می گرداند، زن را می یابد؛ با چشم‌انی دام گستر، مسلح و مهیای تیرباران کردن؛ با ظرافتی به کمال رسیده؛ با جمالی برخوردار از زیبایی خاصی فزون از ظرفیت دل‌مرد، بی‌تاب‌ساز؛ با اندامی برخوردار از نهایت اعتدال. زنان قدرتمند در تاریخ ما – اغلب – افسون‌گر بوده‌اند و آشوبگر، دسیسه‌ساز بوده‌اند و نیرنگ باز، عشق‌آفرین بوده‌اند و شایسته نفرین. و در این میانه، پاره‌یی از زنان، بلای محض بوده‌اند، زنانی که کام دشمنان را شاد می کردند و دل‌دوستان را رنجه می داشتند، زنانی که تاریخ را به خون می آغشتند، جنون را به سراپرده‌شان راه می دادند و فساد را، و نیز همه تدبیر‌های بدبنیاد را!

ناگفته پیداست که در تاریخ زنانی بوده‌اند که شهامت، صداقت و نجابت، در جودشان طراوتی ابدی داشته است، افتخار روز گار بوده‌اند و سزاوار اقتدار. زنانی که کمر به خدمت انسان‌ها بسته بودند و انسانیت را صمیمانه ارج می گذاشتند. زنانی که آدمی هر گاه شرح حال‌شان را بخواند، نمی‌تواند در برابر بزرگ‌سواری‌های شان، سربه‌احترام نخمناند.

از این زنان هم باید سخن راند، اما در مجالی دیگر و با پژوهشی گسترده‌تر. اینک منظور من، زنانی است که دریچه دل را به روی فساد گشاده‌اند و دروازه شهر را به روی دشمن! اما اجازه بدهید، ابتدا به ساکن و سرزده، وارد ماجرا نشوم؛ آخر حیف است در این میانه مردانگی و فرزانگی را ندیدن و دیده به روی پایمردی‌ها و پایداری‌های استن.

راستی اگر این «حافظ» و «فردوسی» و «مولوی» و تنی چند شاعر متفسکر دیگر نداشتیم چه می کردیم. آنها در کلام، راه اعجاز پیموده اند و با بی نیازی به الفت رسیده اند، این ماییم که برای اعتبار گفتار مان به سروده های اندیشه برانگیزشان نیاز مندیم.

به این بزرگواران، بیش از آن که در تصور آید مدیونم، وسطور زیرین، دینی است که با رغبت پذیرفته ام و بساردیونم را به «مولانا» سنگین تر ساخته ام.

«مولانا» در دفتر پنجم مشنوی عالیقدرش، داستانی دارد. درباره کنیز کی و پهلوانی و خلیفه بی. شاید آن داستان را خوانده باشید، با این وجود، با اختصار تکرارش می کنم، به دوباره خوانیش می ارزد.
ماجر از این قرار است:

به خلیفه مصر خبر دادند که شاه موصل، به کنیز کی دست یافته است زیبا و بی همتا:

که شاه موصل به حوری گشته جفت	سر خلیفه مصر را غماز گفت
یک کنیز ک دارد انسد کنار	که به عالم نیست مانندش نگار
در برابر چنین خبری، خلیفه را یارای شکیبایی نبود، برای شاه	
موصل نامه نوشت که ما هم هستیم! دوستی ات! را به کمال برسان و	
کنیز ک را بفرست تا «خیرش» را ببینیم! خلیفه نامه را تو سط یکی از	
پهلوانان بارگاهش فرستاد. در ضمن نهایت محکم کاری راهم به خرج	
داد و لشکری هم با پهلوان همراه کرد تا اگر کار از مدار اگذشت و	

با اختلاف کشید، سپاهیان خلیفه شمشیر در شمشیر سپاهیان شاه موصل بیاندازند و بهر بھایی که شده است کنیزک را به دست آورند و شتابان راهی مصروفند.

شاه موصل گرفتار بد مخصوصه بی شده بود. زبانش، ابراز ارادت می کرد، در حالی که قلبش انباشته بود از عداوت. تظاهر به دوستی می کرد اما دشمنی سراپایش را در خود گرفته بود. با این وجود دودستی کنیزک را به نماینده خلیفه هدیه کرد؛ هر چند که کنیزک برایش بسیار عزیز بود؛ اما از کنیزک عزیزتر، جانش بود و جاهش! او می دید نمی تواند با سپاهیانی در بیفتند که شمشیرهای شان در نیام، انتظار خونهای شفاف را می کشیدند.

پهلوان کنیزک را برداشت و راهی مصروف شد. اما این پهلوان، از آن جمله پهلوانان نبود که حق نان و نمک سرش شود، از آن پهلوانها نبود که امانتدار باشد و درست کردار. کنیزک را با چشم دل نگریست، زیبایی هایش را دید و پسندید، وقت را از دست نداد و بی درنگ دست به کار شد.

مقدمه چینی و زمینه مساعد فراهم آوردن، چندان به طول نیانجامید. کنیزک از آن جمله خاتونهایی بود که در هیچ کاری «نه» نمی آورند! از این رو کنیزک روی پهلوان را هم زمین نیانداخت و با آغوش باز به استقبالش شتافت.

در گرم عشق، شیری به سپاه زد، پهلوان ناچار کارش را نیمه تمام رها کرد، از محفل عشق و سرور بیرون آمد تا بییند که قضیه از چه قرار است؛ هنگامی که پی به ماجرا برد، خود به جنگ شیر رفت.

بازور بازو شیر را زپا در آنداخت و نزد کنیزک باز گشت، مغورو رور ارضی از ضرب شستی که نشان داده بود. بر لبان پهلوان، تبسی بازی می کرد که حاکی از این بود: زور بازو را دیدی، صبر کن تا سایر هنرها یم را ببینی!

- «مولوی» در مشنوی گفته است که پهلوان از جنگ شیر باز گشت بی آن که خللی در مردانگیش پدید آید. به هر حال ماجرا را شاخ و برگ نمی دهم. پهلوان به خواسته اش رسید و بی آن که از وجود آن شرمسار باشد کنیزک را نزد خلیفه برده و تقدیمش کرد.

خوب! معلوم است که خلیفه با دیدن کنیزک چه حالی پیدا کرد. او کنیزک را به حرمسخانه فرستاد و خود نیز، پس از ساعتی به دیدار کنیزک رفت و در بحبوحه بهره برداری، مزاحمی از راه رسید؛ یک موش! که هنگام بیرون راندن یار و اغیار از حرمسرا، از چشم خواجه گان و معتمدین حرم مخفی مانده بود، خشن خشن و جست و خیز این موش، عیش را منفص کرد و کار را مختل! بقیه ماجرا را از «مولانا» بشنویم:

«خشت خشت موش در گوشش رسید

خفت مردی شهوتش کلی رمید

زن چو دید آن سستی او از شگفت

آمد اندر قهقهه و خنده اش گرفت

یادش آمد مردی آن پهلوان

کو بکشت آن شیر و اندامش چنان

غالب آمد خنده زن شد دراز

جهد می کرد و نمی شد لب فراز

سخت می خنده بند همچون بنگیان
 غالب آمد خنده بر سود وزیان
 هر چه اندیشید خنده میفرزود
 همچو بند سیل ناگاهان گشود»
 همین خشنخش موش، موجب شد تا بخت خلیفه ناگاهان
 به خواب رود، آن هم چه خواب رفتني!
 این پهلوان را شناختيد، پهلواني که شیر در نده را تو انشت
 قدر تمدنانه از پای در آورد، اما در برابر خواهش نفس در مانده شد و
 تمامی ویژگی ها و خصلت های پهلواني را نادیده انگاشت، به جاست
 اینک از پهلواني دیگر ياد کنیم که اگر قدرت پنجه در پنجه شیر افکندن
 را نداشت، دستکم قادر بود بر نفسش غلبه کند. در تاریخ ما چنین پهلوانی
 اندک نبوده اند، من فقط شرح یکی از آنان را برایتان بازمی گویم.
 دور نمی روم، از همین تهران برایتان مصدقی بر درستی گفته ام می آورم؛
 تهران یکی دو قرن پیش.

در تهران قدیم، هر محله بی را پهلوانی بود، پهلوانی که زور در
 بازو داشت و ایمان در دل؛ پهلوانی که نگهبان بی جیره و مواجب ناموس
 مردم بود. پهلوانی که اگر هنگام رویارویی با دشمن، یا در میدان حریفان
 از فن های سرآویز، بغل گیر، مقراضک، کمر تاب و چه و چه، بهره می گرفت
 تا دشمنان را به زانودر آورد و پشت حریفان را به خاک رساند، در برابر
 مردم یک زمین خورده بود؛ یک افتاده فروتن. در آن زمان پهلوانان واقعی،
 فقط در خدمت مردم بودند، آنان در گود زورخانه ها، مولای متقيان را

شناخته بودند و از این رو می کوشیدند تا سزاواری دوستداری مولا را به دست آورند.

یکی از همین پهلوان‌ها، در تهران حمام‌سی‌بی آفرید. با هم به دنیای حمام‌سی آن روز گار، سفرمی کنیم، به دوره‌بی از تاریخ پا می گذاریم که تهران به محله‌های گونه گونی تقسیم می شد؛ محله‌هایی بسیار خوددار از فرهنگی خاص، محله‌هایی که هنوز در برابر آپارتمان‌نشینی تن به شکست نداده بود؛ مردم هر محله، غم یکدیگر را می خوردند، از حال و روز هم خبر داشتند، اگر یکی در شش و بش زندگی در می‌ماند، دیگران به یاریش می شتافتند؛ به زندگیش سروسامان می دادند و می کوشیدند تا جایی که در تو انسان بود، گرفتاری‌هایش را از بین ببرند و شادی را دوباره، راهی زندگیش سازند.

در محله‌های تهران، سوگ و سرور همگانی بود، نه انفرادی. غم یکی، مال همه ساکنان آن محله بود و شادی یکی، شادی همگان. در یکی از این محله‌ها، پهلوانی می‌زیست؛ یک پهلوان انسان:

■

همین که پهلوان، در گذر پیدایش می‌شد، دوستی‌ها از راهی رسید و صمیمیت‌ها؛ و پیغام محبت در سلام و علیک‌ها به پرواز در می‌آمد و به سان پیکی خجسته علاقه‌های انسانی را ابراز می‌داشت و به دل‌های دیه می‌کرد، دل‌هایی که در سینه‌های بی‌کینه می‌پیدند.

آن روز هم، ورود پهلوان به گذر، به دل‌ها رونق داد؛ مردم دوره‌اش کردند، با او سخن‌های داشتند، از حال و روز خود گفتند و بعد اجازه خواستند تا پی کار و زندگی شان بروند.

هنگامی که پهلوان تنها شد، مردی نزد او آمد، با او همراه شد تا
قهوة خانه محل.

مرد گفت:

– پهلوان رویم سیاه، باز هم عرضی دارم.
پهلوان به او دیده دوخت:

– روی دشمنانت سیاه... فرمایش کن.

مرد گفت:

– خودت می دانی پهلوان... سفری در پیش دارم، یک سفر و اجب.
از سفرت شنیده بودم... می خواهی زیارت بروی؟... ما را
هم دعا کن.

– راستش پهلوان... می خواستم یک خواهشی بکنم... رویم
را زمین نینداز.

پهلوان به او اطمینان داد:

– آدم باید حاجتش را از خدا بگیرد... ما که بندگان ضعیفی
بیش نیستیم... اما بهر حال مطمئن باش که هر خدمتی از دستم برآید
انجام خواهم داد.

رگه های خشنودی در نگاه مرد پدیدارشد:

– پهلوان، من زن جوان درخانه دارم... خیال مازیابت اوراحت
نیست... اگر نگاهداریش را قبول کنی، باری از دوشم برداشته بی.
به دیده منت قبول... برو زیارت و غم نداشته باش... عیالت
خواهر ما است... دل قوی دار. در مدت سفرت، اصلاح رنگ ناراحتی
به خود نخواهد دید.

مرد به سفر رفت؛ بی هیچ نگرانی و تشویشی. اما بازی روز گار تازه شروع شده بود. زنی که به دست پهلوان سپرده شده بود، اورا دوست می‌داشت؛ به او دل سپرده بود و برای به دست آوردنش، به وادی گناه پای نهاده بود، هر روز و هر شب، گاه و بی گاه، پیش‌پهلوان می‌آمد، صندوقچه قلبش را می‌گشود، از عشق سخن می‌راند و خواهش‌های قلبی اش، عشوه‌های بخارج می‌داد و نیرنگ‌ها در کارمی کرد؛ گاه گیسوان افشانش را به چشم پهلوان می‌کشید و گاه چشمان سیاه شر ربارش؛ گاه چهره‌اش را به معرض دید پهلوان می‌گذارد و گاه اندام جوان وزیبایش.

غربیزه در پهلوان نمرده بود، هر قدر که او می‌کوشید تا این‌ها را نبیند، باز هم گاه بی اختیار و بر حسب اتفاق، چشمانش زیبایی‌ها را می‌دید. هر قدر که او می‌کوشید تا با اندرزهایش زن و جدان باخته را سرعاق بیاورد، راه به جایی نمی‌برد؛ بدتر از همه، وسوسه هم به جان پهلوان افتاده بود و دمی آسوده‌اش نمی‌گذاشت. پهلوان را چاره‌بی نمانده بود، نه پای گریز از زن را داشت و نه نیروی ستیز با دل.

پهلوان می‌ترسید اگر زن را تنها گذارد، ای بسان زن به جنون گراییده از شدت خواهش دل. به مردی دیگر روی ببرد؛ در آغوش یک بیگانه بی خبر از مروت، گناه را تجربه کند و هم خود را رسوا سازد و هم پهلوان را سرزبانها بیاندازد. اگر چنین می‌شد، مردم حق داشتند، به روی پهلوان تف کنند، «لوطی نالوطی» اش بخوانند و او را به جای امانتدار، خیانتکار بدانند.

اما اگر پهلوان از زن پرهیز نمی کرد، کار از این هم بدتر می شد، ای بسا که در لحظه‌ای عقلش را می باخت، دست در دست زن می نهاد و با او تا دور دست‌های وادی گناه می رفت، و آنگاه بود که او سزاواری بندگی خدا واردت به مولا را از دست می داد، آنگاه بود که او مستحق لعن و نفرین می شد، و آنگاه بود که می بایست کسوت شریف پهلوانی را از تن بهدر می کرد و در جر که نامردان و نامردمان روز گارقرار می گرفت. پهلوان بارها به صرافت افتاد تا خود را از مردی بیاندازد. خویشن را اخته کند تا ننگ را قدرت این نباشد که در زندگیش، حضور یابد؛ حضوری ابدی. اما هر گاه می خواست به چنین کاری مبادرت کند، عقل او را منصرف می کرد و به او هشدار می داد:

– اگر با برخورداری از تمامی قدرت، در برابر وسوسه‌ها ایستادگی کردی مردی، ناتوانان را چاره‌یی نیست به جز حسرت کشیدن و در آرزوی عشق سوختن.

به همین جهت، پهلوان از این گونه تصمیم‌ها، دلبرید و به انتظار آینده ماند تا بییند، روز گارچه بازی‌هایی را در آستین دارد.

سرانجام، پهلوان به بلایی دچار شد که از آن می ترسید. پهلوان گرفتار تو طئه شد، خانه خلوت بود یک شب زن شوهر به سفر رفته به خانه او آمد. به غیر از زن و پهلوان، هیچ جنبه‌یی در آنجا نبود. زن، پرده حیا را دریده بود و دیوانه‌وار پیش می رفت تا پرده عصمت و شرف را نیز بدرد.

خیلی استقامت می خواهد، آدم مرد باشد، از همه غراییز سرشار

باشد و در خانه‌ای با زنی تنها. زنی که مشتاقانه در آتش گناه می‌سوزد، زنی که هیأت سخاوتمندترین میزبان را به‌خود گرفته است و باوسو سه. انگیزترین کلام‌ها، مرد را به ضیافت اندام فتنه خیز و آشوبگرش می‌خواند. پهلوان نمی‌دانست چه کند؟ و چگونه خود را از آن بلا رهایی بخشد؟ برای لحظه‌یی اندیشید، اگر میزبانی زن گمراه را بپذیرد؛ هیچ چیزی اتفاق نخواهد افتاد، شب سیاه، بر سیه کاری و تبه کاریش پرده نخواهد کشید، هیچ کس باخبر نخواهد شد از آن چه که میان او و آن زن گذشته است. هیچ کس به او شکی نخواهد برد.

اما این اندیشه دیری نپایید، در این که او می‌توانست مطمئن باشد آبرو و اعتبارش به خطر نخواهد افتاد جای هیچ تردیدی نبود، آخر خدایی هم در کار بود، وجودانی هم در کار بود، پهلوان اگر بندگی هوس را گردن می‌نهاد، جواب اینها را چه می‌داد؟

در یک لحظه، به‌خود آمد، نیرویی مرموز به یاریش شتابته بود تا پهلوان بتواند خود را از چنگال گناه برهاشد، تدبیری به‌خاطرش رسید، به روی زن لبخند زد؛ با مهربانی، با او سخن داشت و گفت:

– زیباییت دیوانه کننده است، هر مردی در برابر این همه‌زیبایی خودش را می‌بازد، اما اگر پیش تونمی آیم، اگر از تو پرهیزمی کنم، به‌خاطر آن است که...

زن عشوه گرانه حرفش را قطع کرد:

– به‌خاطر چه؟... دوری‌ها بادوستی‌ها جور در نمی‌آید پهلوان...

پیش بیا، بهشت اینجا است... خودت را محروم نکن.

پهلوان بار دیگر لبخند زد:

- دلم می خواهد بیایم، اما بیمارم..

- من از تو بیمار ترم پهلوان... من بیمار عشقم و هیچ طبیبی غیر از تو شفایم نمی دهد.

پهلوان لختی دراندیشه فروشد، آن گاه گفت:

- کاری از طبیعت برنمی آید به جز درهم ریختن زیبایی ات...
به جز بر باد دادن جوانیت... من مبتلای جذامم.. خوره به جانم افتاده
است و اگر از تو شرم نداشت جامه ام را به در می آوردم تا بینی چه سان
خوره گوشته های سینه ام را جویده است و چگونه دارد سلامتم را
به یغما می برد.

جذام! این واژه، مثل توب در گوش زن صدا کرد، تکانش داد،
به یکباره هوش هایش را از بین برد، به یکباره پهلوان از نظرش افتاد.
عشق تبدیل به کین شد.

از روز دیگر، زن از پهلوان پرهیز می کرد و نزد دیگر اهالی محل.
شايعة جذامی بودن پهلوان سرزبانها افتاده بود، و همین شایعه مردم
را از پهلوان فراری می داد. درباره سرانجام کار پهلوان نوشه اند:

«می گویند مردی زن و بچه خود را به دست یک نفر لوطنی سپرد
وبه مسافرت رفت، زن مرد به لوطنی دل بست ولی هر چه خود را به مرد
لوطنی نزدیک می کرد لوطنی او را متوجه وظیفة اماننداری خود می کرد
تا این که یک شب زن به اتاق لوطنی رفت و دستان دلدادگی خود را
تکرار نمود ولی لوطنی که نگران عاقبت کار بود به او گفت که خاتون
عزیز، به من نزدیک نشوچون دچار مرض جذام هستم و به این ترتیب
اورا از خود راند. فرداصبح زن در محله شهرت داد که لوطنی به مرض

جدام مبتلاشده و درنتیجه همه دور و بر اورا خالی کرده از او دوری می جستند. لوطی واژگون بخت که وضع را چنان دید دست به خود کشی زد. ولی وقتی شوهر زن از مسافرت باز گشت و سراغ لوطی را گرفت، زن گفت که چون او مبتلا به جدام بسود خود کشی نمود، شوهر که می دانست رفیق لوطی او هر گز چنین بیماری نداشته و در راه امانت و جوانمردی دست به چنین فدایکاری بی نظیری زده است زنش را طلاق گفت و از لوطی مرحوم رفع اتهام به عمل آورد.^۱

۳

شرحی که آمد درباره یک مرد زور بود، شرحی دیگر هم برایتان می آورم، درباره مرد علم. مردی که اگر نیرویی داشت در بازویش نبود، در سرش بود و در دل پر ایمانش.

اومرد خدا بود و از فساد جدا. درباره اش می توان صفحه ها پرداخت، اما نیازی به این کار نیست، چرا که «حسن آزاد» در کتابش، ضمن بهره مندی از نوشته های معتبر، اورا به بهترین وجهی نمایانده است، صفحه ائی از نوشته اورا با هم مرور کنیم و آنگاه به سراغ دیگر مسائل می رویم:

«مورخان در بیان تاریخ ایران در دوره قدرت بین مرگ سلطان ابوسعید، آخرین پادشاه سلسله ایلخانی، واستیلای امیر تیمور گور کان از فساد بیش از حد آن دوره یاد می کنند!... زمانی که مادر یکی از

۱ - ایران قدیم و تهران قدیم؛ «ناصر نجمی»، ص ۵۱۵

پادشاهان عصر علناً به فسق و فحشاء روز گارمی گذارد، وزوجه دیگری برای آن که شوهرش فاسق اورا به حبس افکنده شوهر خود را در بستر خواب به فجیع ترین^۱ طرزی می کشد. زوجه امیری دیگر به طمع ازدواج با برادر شوهر، اورابه دفع زوج خویش بر می انگیزد و پادشاهی به دست خود پدر را کور و بامادر زنا می کند، و پادشاه دیگری علناً امرای خود را به طلاق گفتن زنان خویش و امی دارد و در عشق و رزی نسبت به آنان به غزل سرایی می برد از د. آنگاه اکثر شعراء علماء نیز برای خوش آمد طبقه فسقة فجره که قدرتی یافته اند، اعمال ایشان راعین فضیلت و تقوی بر منهج حق و صواب جلوه می دهند^۲...-

از آن جا که حکایت های تاریخی صحیح، در مورد وضعیت زنان اطلاعاتی به دست می دهد، لذا بد نیست باز هم حکایتی از ابن بطوطه در زمینه فساد آن دوره بیاوریم. ابن بطوطه می نویسد: شیخ جمال الدین مردی زیبا و نیکوروی بود. زنی از اهل شاوه خاطر خواه او شد، به طوری که مکر ربه او پیغام می فرستاد و سر راه براو گرفته اظهار عشق می کرد، و شیخ امتناع می نمود. زن چون از اصرار خود نومید گردید عجوزه ای را بر انگیخت که نامه سربسته ای بر دست، در آستان سرایی، سر راه شیخ بر گرفت و پرسید: آقا خواندن بلدید؟ شیخ گفت: بلی. عجوزه گفت: این نامه از ... ر رسیده می خواهم آن را برای من بخوانی. شیخ پذیرفت و چون نامه را گشود، عجوزه گفت: آقا، پسرم زنی دارد

۱ - در متن فضیح ترین آمده است. این اعمال سلیقه را بر من ببخشا ييد.

۲ - تاریخ اجتماعی ایران، پیشین، ج ۲، ص ۳۴۹

که در دالان خانه است، اگر لطف بفرمایید و آن را در هشتی بخوانید که او نیز بشنو د سپاسگزار خواهم بود. شیخ پذیرفت و همین که پای در هشتی نهاد، عجوزه در را بست و آن زن که در کمین بود با کنیزان خود بر سر شیخ ریخته اورا به داخل خانه کشانیدند، وزن شیخ را به خود خواند. شیخ دید رهایی میسر نیست، موافقت نمود و گفت من حرفی ندارم، اما قبل جای طهارت را به من نشان بد هید. نشانش دادند و او آب برداشته و داخل طهارت خانه رفت و با تیغ تیزی که داشت ریش و ابرو ان خود را تراشید و بیرون آمد. زن که او را به این وضع دید، سخت متنفر شد و بفرمود تا اورا از خانه بیرون کنند.

اینجا است که صالح‌ترین افراد، آمدن خونریز بی‌باکی مانند تیمور را بعد از وجان و دل از خدامی خواستند تا از فساد و هرزگی آن دوره رهایی یابند^۱.

۳

دیگر نیازی نیست از این در واز آن در سخن راندن. چرا که هم نمونه‌هایی آورده شد از هرزگی‌ها و هم نمونه‌هایی از مردانگی‌ها. «خیانت» در وجود هرزنی، تجلی کند، شوم است و پر ادب؛ هم برای خودش و هم برای پیرامونیانش. اما هر گاه که زنان قدر تمند تاریخ، به خیانت گراییده‌اند، ابعاد حادثه، بسیار شده است، به جای به رسوایی کشیده شدن خانواده‌یی، دودمانی رسوایی شده است و بدتر از همه عواقب شوم خیانت، گریبان‌ملتی را گرفته است.

۱- پشت پرده‌های حرم‌سرا، پیشین، ص ۲۴۳ به بعد.

پاره‌ئی از زنان در تاریخ ما، برده زربوده‌اند و عاشق زور. آنان برای دست‌یابی به این دوبه‌هر کاری تن می‌دادند. ماجرا بی که در زیر می‌آید، ماجرا بی کی از عاشقان زور است.



باشندن «آمازون» چه چیزی برایتان تداعی می‌شود؟ حتماً بیاد قبیله‌ی خواهید افتاد که انسان‌های وحشی و درنده خواه آن را تشکیل می‌دهند انسان‌های همنوع خوار! شاید برایتان باور نکردنی باشد که به گفته برخی از مورخان، در نزدیکی گرگان، جلگه‌ی بود موسوم به «تمیس سیر» و مردمش آمازونی نامیده می‌شدند^۱.

زنان «آمازون» یکی از پستان‌های شان را می‌سوزاندند تا بتوازنند بهتر تیر اندازی کنند و پستان دیگر شان را سالم نگه می‌داشتند تا بتوازنند بعفر زندان خود شیر بدهند.

هنگامی که «اسکندر» جهان‌گیریش را آغاز کرد، شهرها را به آتش کشید و انسان‌ها را به خاک و خون؛ آوازه‌ی یافت و تبدیل به یک سمبول قدرت شد.

شهرت «اسکندر» شهرها و کشورها را در نوردید؛ کارها و شجاعت‌هایش به گوش «تالس تریس» ملکه آمازون‌ها رسید. «تالس تریس» از خود بی‌خود شد. هوسمی در داشت جوانه زد، سپاهی رافراهم آورد، سپاهی مرکب از چند صد زن مسلح... آنگاه بی در نگه به سوی

۱- از نظر جغرافیایی، این مساله تردید انگیز است، اما پاره‌یی از مورخان خارجی به وجود آمازونی‌ها در حوالی گرگان، اشاره‌هایی داشته‌اند.

اسکندر شتافت.

فکرمی کنید جنگی در گیرشد؟ فکرمی کنید دوسپاه به جان هم افتادند؟ نه؟ خود «تالس تریس» هم می دانست با دویست سیصد سپاهی نمی تواند با «اسکندر»ی بجنگد که نیرومندترین سپاههای آن زمان را در هم شکسته بود.

برخورد «تالس تریس» با «اسکندر»، بسی شگفت انگیز است. نوشته اند «اسکندر» وقتی که ماکه آمازونها را دید پرسید:

— با این سپاه به چه نیتی نزد من آمدی؟... هوای جنگ در سر داری؟

«تالس تریس» پاسخ داد:

— نه... مرا با تو جنگی نیست و نیز سپاهیانم با سپاهیانت سر جنگ ندارند.

— پس علت آمدنی چیست؟

— آمدام تا از تو فرزندی داشته باشم! اگر فرزندم دختر بود، خودم بزرگش می کنم و اگر پسر بود به تومی سپارم.

«اسکندر» خود را به تجاه لرزد، به گونه ای وانمود کرد که متوجه مقصود «تالس تریس» نشده است، از این رو، دیگر بار پرسید:

— خوب از من چه می خواهی؟

— برآورده شدن تقاضایم... نگذار ناکام از نزد تو بروم!

«تالس تریس» یکی از عاشقان زور بوده است. می بینید ماجراهای تاریخی را؟! زنی فرسنگ ها راه را از زیر سمام سب می گذراند، خستگی سفرهای پر خطر آن روز گاران را به جان می خرد، تا نزد دشمن قدر تمند

باید واز او با خواهش و تمنا بخواهد، «تقاضا» یش را برآورد! این «اسکندر» را بختی بلند بوده است، دوستان «داریوش» سوم «جانوسیار» و «ماهیار» و خیانتکاران دیگری چون آنان، دروازه شهرها را به رویش می‌گشاده‌اند وزنانی چون «تالس تریس» دروازه... دروازه قلب شان را به روی او! مگر «اسکندر» چه چیز داشته است؟ از کدام مزایایی برخوردار بوده است؟ که زنان او را دوست می‌داشتند. در تواریخ آمده است، «اسکندر» قدش نسبتاً کوتاه بوده است و چندان با «ظاهر حاکمان» هماهنگی نداشته است. با این‌همه، باید گفت زنان دشمن دوست، اورا می‌پسندیدند چون قدرت داشت و می‌توانست با اتخاذ تصمیمی، شهری را به خون کشد.

نمونه‌های متعددی می‌شود از این گونه زنان، در تاریخ سراغ گرفت؛ اما برای آن که کلام به درازا نکشد، با موردی دیگر این مقاله روایت گونه را به پایان می‌برم.

در دیگر صفحات این کتاب نیز نامی از سلطان «جلال الدین- خوارزمشاه» آمده است؛ همان را مرد پرفساد. مردی که از یک سو در بر ابر مغولان خونخوار، استقامت به خرج می‌داد، با آنان مبارزه می‌کرد شمشیر را با شمشیر پاسخ می‌گفت و زور را با زور. واز سوی دیگر به سر اپرده زنان شوهردار راه می‌برد، به ناموس دیگران تجاوز می‌کرد، به فساد تن در می‌داد و شور بختانه بیشتر مورخان یک سویه نگر بود: «دلاوری «جلال الدین» را ستوده‌اند اما فساد و نامردی هایش را نادیده انگاشته‌اند.

«جلال الدین» زند گیش را با جنگ و گریز سپری می‌کرد. شکست،

بذر نو میدی در دلش نمی کاشت، پس از هر شکستی باز مردانه بر می خاست، کمر همت می بست و دیگر بار راهی میدان نبرد می شد. روزها در گرما، گرم جنگ بود و شبها در کشاکش عشق.

او برای فراهم آوردن نیروی کافی به شهرهای دور و نزدیک می رفت، اگر حکمرانان به یاریش می شتافتند که هیچ و گرنه با سپاهیان ایشان، چندان به جنگ می پرداخت تا با او به تفاهم برسند و سپاهیان خود را در اختیارش بگذارند. استاد فقید «عباس اقبال» زیر عنوان «فتح خلاط در ۲۸ جمادی الاولی ۶۲۸» نوشته است:

«سلطان جلال الدین بعد از اتمام کار گرجستان به سمت نخجوان حرکت کرد و علت عزیمت به آن طرف آن بود که صاحبۀ شهر مسیببور میل به قبول زوجیت سلطان کرده بود، جلال الدین به نخجوان رفت و آن زن را به ازدواج خود در آورد^۱»

از این چند سطر، به بسیاری از مسائل می توان پی برد. حکمران شهر «نخجوان» که زنی بوده است، برای «جلال الدین» پیغام می فرستد که «قدم فرود آر که خانه، خانه تست!.. پیغام می فرستد که کجا می خواهی بروی، به نخجوان بیا، که هم شهر را به فرمانات در آوردم و هم خود در اختیارت در آیم!

در مورد صاحبۀ «نخجوان» مدر کی در دست نیست که او شوهر داشته است یانه. اما در مورد همسر «اتابک ازبک» چنین مدر کی وجود دارد؛ نوشته اند:

«.. و در شهور اثنین و عشرين و ستمائه (۶۵۲ ه) سلطان جلال الدین به ظاهر تبریز نزول کرده و به محاصره مشغول شد. روزی ملکه بر بارو رفت و چشمش بر شهر یار عالیقدر افتاد، سلطان عشق بسر شهرستان بدن او استیلا یافت و داعیه ازدواج باطنیش سر بر زده دعوی کرد که شوهر او را طلاق داده است. قاضی قوام الدین بغدادی چون می‌دانست که این دعوی بی‌معنی است، التفات به آن نمی‌کرد. دیگر از ارباب دیانت که او را عز الدین قزوینی می‌گفتند گفت که اگر منصب قضا مفوض به من شود این موافق است به اتمام رسانم، خدمتش را قاضی ساختند و او ملکه را در سلک ازدواج سلطان کشیده، شهر بسپرد و سلطان ممکن گشته تبریز بان مراسم تهنیت به تقدیم رسانیدند و چون این خبر به اتابک ازبک رسید بر فور از غصه جان داد^۱...»

البته این زن به «جلال الدین» هم وفا نکرد و پس از مدتی روی بدیگری برد.

چنین زنانی - سورجخانه - در تاریخ ما بوده‌اند، تاریخ را آلوده‌اند، اعصاب خویش و آشنا را فرسوده‌اند و مردم شهرهای شان را، گرفتار بلاهایی فزون از شمار ساخته‌اند و همان گونه که در کمر کش مقال گفتم، بوده‌اند زنانی که افتخار روز گارانند و باید از آنان سخن راند اما در جایی دیگر و با تفصیل افزونتر.

منابع وماخذ

- ۱- اندیشه‌های پاسکال
- ۲- تاریخ (گوردون چایلد)
- ۳- سرنوشت انسان در تاریخ ایران
- ۴- حدیقة الشعرا
- ۵- دوره مجله یادگار
- ۶- مجمل التواریخ
- ۷- پشت پرده‌های حرم‌سرا
- ۸- تاریخ بلعمی
- ۹- سفرنامه تاورنیه
- ۱۰- سیاست و اقتصاد عصر صفوی
- ۱۱- تاریخ مغول
- ۱۲- تاریخ بیهقی
- ۱۳- زندگی شاه عباس اول
- ۱۴- سفرنامه ابن بطوطه
- ۱۵- فرهنگ عمید
- ۱۶- حبیب السیر
- ۱۷- تاریخ طبرستان
- ۱۸- ساخت دولت در ایران از اسلام تا پردازش مغول

- ۱۹- تاریخ اجتماعی ایران
- ۲۰- خواجه تاجدار
- ۲۱- تاریخ ساسانیان (نولد که)
- ۲۲- تاریخ ادبی ایران
- ۲۳- دیوان خاقانی شروانی
- ۲۴- چنگ مثنوی
- ۲۵- مثنوی مولوی
- ۲۶- نای هفت بند
- ۲۷- تاریخ ایران باستان
- ۲۸- سفرنامه کارری
- ۲۹- روضة الصفا
- ۳۰- سفرنامه کمپفر
- ۳۱- سیری در سفرنامه‌ها
- ۳۲- تاریخ سیستان
- ۳۳- از عرب تا دیالمه
- ۳۴- قابوسنامه
- ۳۵- سفرنامه شاردن
- ۳۶- هنگامه تاریخ
- ۳۷- کاروند کسری
- ۳۸- صدمیلیون عرب
- ۳۹- رسم التواریخ
- ۴۰- تاریخ اجتماعی تهران قدیم

- ۴۱- جرو نیمو
- ۴۲- تاریخ مشروطه ایران
- ۴۳- کشکول سیاح
- ۴۴- کشکول طبی
- ۴۵- گلستان هنر
- ۴۶- ایران و ایرانیان
- ۴۷- دونزوان ایرانی (اروچ بیگ)
- ۴۸- تاریخچه چپق و غلیان
- ۴۹- ایران قدیم و تهران قدیم
- ... و



